



کتاب هفته

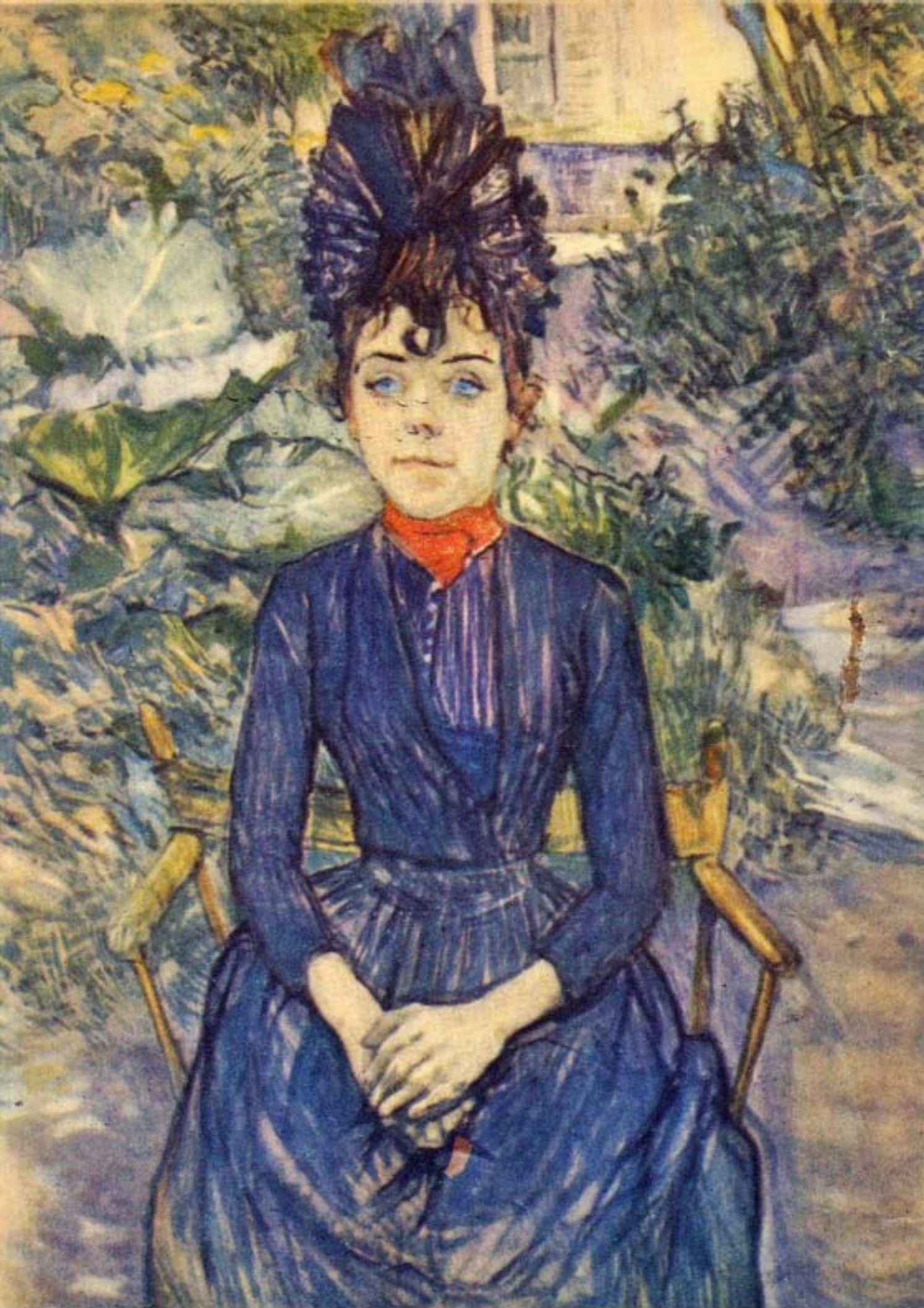
بچه‌های عموتوم

نوشته (ریچارد رایت)



با ۲۰۰

ترجمه محمود کیانوش



ژوستین دیول

اثر : هانری تولوز لوترک
(۱۸۶۴ - ۱۹۰۱)

تابلو ژوستین دیول در فاصله ۱۸۸۹ تا ۱۸۹۰ تهیه شده و یکی از تابلوهای معدود **لوترک** است که نقاش آنرا برخلاف شیوه معمولش امضاء کرده است ، این تابلو در حال حاضر متعلق به پرنس **ماتسوکاتای** ژاپنی است .

* * *

تولوز لوترک درهیجده سالگی نزد استاد «بونا» به کار نقاشی پرداخت اما پیوسته مورد سرزنش و بی‌مهری استاد بود . پس از آن نیز به‌شاگردی نزد **گورمون** رفت ، لیکن از تعلیمات او هم بهره‌ای نگرفت و سرانجام ، چون هیچ‌یک از استادان نمی‌توانستند عطر تازه جوئی ونبوغ او را سیراب‌سازند ، شخصا به کار پرداخت و با الهام از استادانی چون **فورن** ، **مانه** ، **برت‌موریسو** و بخصوص **ادگار دگا** هنر خود را نیروئی لایزال بخشید .

دگا میل به ابداع را در او پرورش داد و افزون ساخت و او را دنباخته هنر ژاپون کرد .

تولوز لوترک سرانجام به سال ۱۸۸۶ میلادی توانست در **مونمارتر** محیطی را که با روح عجیب او سازگار بود بیابد . از آن پس پنج‌سال تمام به آزمایش پرداخت و تابلو **ژوستین دیول** از آثار همین دوره آزمایش است .

پدر **ژوستین دیول** در ناحیه **مونمارتر** خانه و باغی داشت که در آن درختان وحشی و بی‌نظمی درهم‌وبرهم روئیده بود .

تولوز لوترک در همین باغ بود که تابلو **ژوستین** و بسیاری از آثار دیگر خود را به وجود آورد .

لوترک فرزند ناقص‌العضو **گنت** صاحب نفوذی بود ولی سرانجام خود را «نقاش‌گنداب‌روها» نامید و یکسره عمر خود را وقف نقاشی کرد . در آثار او بیشتر ، رقاصگان کازینوی **مولن‌روژ** به عنوان موضوع انتخاب شده‌اند . و حرکات تند و تیز این رقاصگان در واقع گویای رنجی است که نقاش ، از بیچارگی جسمی خود می‌برده است . در آثار او نکته شایان توجه این است که نحوه کارش ، چه در هوای آزاد و چه در فضای سربسته آتلیه ، کاملاً یکسان است و تابش نور و بازی‌های آن ، در سرنوشت آفریده‌های نقاش هیچ‌گونه نقشی را بازی نمی‌کنند .

سخنی با شما

اقبال دانشجویان و روشنفکران و طبقه کتابخوان کشورما به نخستین جلد کتاب هفته ، که بسی از انتظار ما برتر ، و به مراتب از اقداماتی که از برای معرفی و تبلیغ آن - به عنوان يك کالا - به عمل آورده بودیم بیشتر بود ، اگر برای گروهی باعث اعجاب و شگفتی شد ، از برای من چنین نشد . زیرا من از پیش بجز این گمانی نداشتم و می دانستم که توده مردم هرگز به محصول انجام وظیفه فاضل ترین نویسندگان و مترجمان دیار خود به چشم يك کالا نمی نگرند ، و آنها که در این مقام گرد آمده اند ، پیش از آنکه قصد عرضه کردن کالائی را داشته باشند ، نیت انجام وظیفهائی دشوار را دارند .

از این گذشته ، من به اقتضای شغل خویش ، از اعتماد فرهنگیان و طبقه تحصیل کرده و روشنفکر کشور نسبت به مؤسسه کیهان ، آگاهی داشتم و اقداماتی که مؤسسه و روزنامه کیهان تا به امروز در راه بهبود فرهنگ و وضع فرهنگیان کشور به عمل آورده است هرگز بر من پوشیده نبود ؛ و اگر به عنوان نخستین کار مطبوعاتی خویش ، سرپرستی شورای نویسندگان کتاب هفته را پذیرفته با علاقه تام و تمامی همه ساعات شبانروز خود را موقوف بدین کار کرده ام ، این همه ، جز اشتراك هدف من و مؤسسه کیهان ، انگیزه دیگر نداشته است .

اکنون تلاشی من و همکاران شورای نویسندگان کتاب هفته ، تنها بر این اساس استوار است که به پاسخ این اقبال عظیم ، هرچه بیشتر ، مجلدات کتاب هفته را با نظرات اصلاحی شما دوستان گرامی تطبیق بدهیم و چنانکه مشاهده می شود ، از همین شماره :

۱ - به صفحات کتاب افزوده شده است .

- ۲ - کاغذ آن از نوع مرغوب تری انتخاب شده است ، تا توقع گروهی از دوستان ما که به نقاست کتاب هفته اظهار علاقمندی کرده اند بر آورده شده باشد .
- ۳ - عده کثیری از خوانندگان به تأیید زیبایی جلد کتاب هفته ، شکایت کرده اند که طلاکوبی روی جلد کتابها می ریزد و دوام زیادی ندارد . بطوری که مشاهده می کنید از این شماره روی جلد کتاب هفته به وسیله خاصی چاپ شده است که در کشور ما کاملاً بی سابقه است . . .
- با این طریقه جدید ، نه تنها موضوع بی دوامی طلاکوبی روی جلد بکلی منتفی است بلکه به مقدار زیادی بر جلوه و زیبایی کتاب افزوده نیز شده است .
- ۴ - افزایش نقاشی های متن کتاب نیز گام دیگری است که از این هفته برداشته ایم .
- ۵ - من خود از این شماره به قولی که داده بودم وفا کرده ام .

در قلمرو دانش بشری

- بخشی است که از این شماره به ضمائم کتاب هفته افزوده شده است .
- ۶ - کتاب کوچی که مورد توجه اکثریت قریب به اتفاق خوانندگان قرار گرفته از این شماره گسترش بیشتری پیدا کرده است .
- ۷ - در این شماره ، علاوه بر متن اصلی کتاب ، داستان کوتاهی نیز از ارسکین کالدول - نویسنده معاصر آمریکائی - به ضمائم کتاب افزوده شده است و این ، کاری است که در مجلدات آینده نیز ادامه خواهد یافت .



اینها کوششهایی است که در فاصله میان جلد اول و دوم صورت گرفته است تا توجه خوانندگان هوشمند ما بی پاسخ نمانده باشد .

همه دوستان گرانمایهائی که اعضای شورای نویسندگان کتاب هفته را تشکیل می دهند ، شب و روز درکارند تا مطالب جامعی از برای کتاب هفته آماده کنند .

و هر هفته از يك نویسنده بزرگ ایرانی یا خارجی اثر تازه ای منتشر سازند .

هیچ يك از ما جز این هدفی نداریم که هر شماره از کتاب هفته را چیزی مفید و آموزنده و زیبا و کامل تقدیم شما کنیم و امید و انتظار من آن است که شما خوانندگان عزیز نیز ما را از دریافت نظرات خود محروم نگذارید : - آنچه شما می خواهید و آنچه ما می توانیم انجام دهیم .

دکتر محسن هشترودی



کتاب هفته ۲

ریچارد رایت
نویسنده سیاهپوست آمریکائی

بچه های عمو توم



ترجمه
محمود کیانوش

چاپ کیهان

در این مجلد :

- تابلو ضمیمه : ژوستین دیول ، اثر : تولوز لوترک در صفحه ۳
حرفی با شما ۵
- ***
- بچه‌های عموتوم ۷
درباره ریچارد رایت نویسنده این کتاب ۹
بیگ‌بوی خانه را ترك می‌گوید ۱۱
آواز سیاه طولانی ۶۱
- ***
- داستان ضمیمه : تابستان ، يك روز بعدازظهر ۹۵
کتاب ضمیمه : خونخواهی ! (۲) ۱۰۷
کتاب کوچه ۱۱۹
اندیشه‌ها و خیرها ۱۳۳
در قلمرو دانش بشری : کیهان پیمائی ۱۴۷

تصویرها از :
مرتضا ممیز

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی ، احمدشاملو
و شورای نویسندگان

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

۲۳ مهرماه ۱۳۴۰



در باره نویسنده

در میان سیاهپوستان آمریکا که هنوز هم اثری از زهر روزگار بردگی در خون آنان مانده است، هنر از سرچشمه صداقت و سادگی سیراب می‌شود. بسیاری از سیاهپوستان باینکه همواره در سایه خشک تحقیر و خفت بسر برده‌اند، توانسته‌اند بمانند، برویند، بشکفند و گل‌های عطرافشانی به جهان ببخشند. برای آنان، محروم ماندن از آفتاب و برخورداری از همه حقوق یک انسان آزاد، یاسی نبوده‌است که ریشه سادگی و صداقتشان را بخشکاند. دردهای خود را می‌چشیده‌اند، فریادهای خود را فرو می‌خورده‌اند و آمیزه این دردها و فریادهای فروخورده بوده است که در کالبد سوزناک‌ترین و شگفت‌انگیزترین آهنگها، ترانه‌ها، رقص‌ها، شعرها و داستان‌ها دمیده می‌شده است.

ریچارد رایت Richard Wright نمونه شکوفائی از این گل‌های سیاه است که در سال ۱۹۰۸ در ناچز Natchez از شهرهای میسی‌سیپی، در خانواده‌ای تهیدست دیده به جهان گشود. پیش از آنکه سنش آغاز تحصیل را اقتضا کند خانواده‌اش به ممفیس Memphis کوچ کردند.

دیری نگذشت که پدر ریچارد خانواده‌اش را ترک گفت، لیکن بدبختانه جای خالی او را مهمانی ناخوانده گرفت و این مهمان گرسنگی بود. سرانجام مادرش توانست به‌عنوان آشپز به‌کار پردازد. در این هنگام که گرسنگی از در بیرون رفته

بود، دشواری دیگری در آستانه زندگی این خانواده کوچک پدیدار گشته بود. از آنجا که مادر ریچارد ناگزیر بود سراسر روز را کار کند، دیگر نمی‌توانست از عهده سرپرستی و تربیت دو کودک خود برآید. کوچه‌ها و خیابان‌های شهر ممفیس این سرپرستی را پذیرفتند.

چندی بعد بیماری مادر را از کار بازداشت تا دیگر یار فقر گریبان خانواده کوچک را بگیرد. دیگر درآمدی برای پرداخت اجازه اطاق و نیمه‌سیر نگاهداشتن شکم‌های دو طفل تیره‌روز وجود نداشت. تنها چاره این بود که مادر، آن دورا به یتیم‌خانه بفرستد و خود تنها با گرسنگی و بیماری بچنگد.

خوراک نامناسب و کار دشوار در یتیم‌خانه، ریچارد را به‌گریز واداشت، لیکن این گریز بی‌ثمر بود، چون او را گرفتند و به یتیم‌خانه باز گرداندند. سرانجام مادرش با اندک پس‌انداز خود توانست کرایه سفر دو فرزندش را پردازد و آنان را به‌شهر جکسون Jackson نزد خود بیاورد.

زندگی خانواده ریچارد مدتها با دربدری و گرسنگی ادامه یافت و با افلیج شدن مادر نومی‌دی بر آن سایه افکند. ریچارد که تا دوازده سالگی بیش از یک سال به مدرسه نرفته بود، در خود اشتیاق به‌نویندگی را احساس کرد و برای نیل به

آرزوی بزرگت خویش باردیگر به تحصیل پرداخت. هزینه زندگیش را باتوسل به کارهای گوناگون در ساعتهای فراغت از کلاس، به چنگ می‌آورد. هفده ساله بود که شهر مسکنت‌بار جکسون را ترک‌گفت و به ممفیس رفت. در آنجا با یافتن شغلی که دستمزد هفتگی آن ده دلار بود، زندگی جدیدی را آغاز کرد. شبها تا دیرگاه کتابهایی را که با استفاده از کارت عضویت یک سفیدپوست خوش‌قلب از کتابخانه عمومی ممفیس می‌گرفت، مطالعه می‌کرد. در آن هنگام سیاهپوستان حق استفاده از این کتابخانه را نداشتند.

ریچارد همواره در این اندیشه بود که پولی پس‌انداز کند و خود را از زندگی نکبت‌بار جنوب رهائی بخشد. پس از دو سال تلاش مداوم به این آرزو رسید و با خانواده خود به شیکاگو سفر کرد. در اینجا بود که از رنجهای گذشته خود و زندگی نابسامان هم‌رنگان خود الهام‌گرفت و نوشتن داستان‌های کوتاه را آغاز کرد.

نخستین مجموعه داستان‌های او بنام «بچه‌های عموتوم» در سال ۱۹۳۸ انتشار یافت، و او را به‌عنوان یک نویسنده جوان و با استعداد معرفی کرد. رایت پس از این پیروزی همه وقت خود را وقف نویسندگی کرد و آثار با ارزش و عمیقی به وجود آورد. مشهورترین ناول‌های او عبارتند از «پسربومی»، «پسربسیاه»، «مطرو» و «شکم ماهی».

رایت در سال ۱۹۴۶ با همسر و دو دخترش به پاریس رفت و تا پایان عمر در آن شهر عجیب زندگی کرد. مرگ او یک سال پیش در همین شهر اتفاق افتاد. کتاب «بچه‌های عموتوم» شامل پنج داستان کوتاه است. نویسنده کوشیده است که در هر یک از این داستانها یکی از بن‌بست‌های زندگی سیاهان را تصویر کند. ریشه نفرت شیطنی و هول‌آوری را که سفیدها نسبت به سیاه‌ها در خود احساس می‌کرده‌اند، یافته و با تبر تیز کلمات ضربه‌های کین‌جویانه‌ای بر این ریشه فرود آورده است.

در این داستان‌ها گاه یک سفیدپوست از آخرین پله وحشیگری و دیوانگی فرارفته و یک سیاه‌پوست در عمیق‌ترین دره ستم‌دیدی، بی‌پناهی و ناکامی فرو افتاده است. سیاه‌پوست آموخته است که هیچ آرزویی در دل نپروراند و هیچ چیز نخواهد و چنانچه پرتوی از خواستن در چشمانش آشکار گشته و دستش را به سوی آرزویی گشوده و یا بانکی نارسا کوچکترین نیایش را باز نموده است، شکنجه و مرگ از جانب سفیدها به سوی او روی آورده و او را به اشتباهش آگاه ساخته است. افسوس که هر سیاه‌پوستی این اشتباه را - اشتباه «خود را انسان دانستن» و «نیاز و آرزو داشتن» و «خواستن» را - هنگامی دریافته که خود را در چنگال مرگی وحشتناک در تنگنای قهر جنون‌آمیز سفیدها اسیر دیده است.

در این داستان‌ها همواره یک «قانون» هویدا است و آن «حق نداشتن» سیاهپوستان است. سیاه باید رنج ببرد، دشوارترین کارها را انجام دهد، ناچیزترین دستمزدها را بگیرد، در برابر سفیدپوست‌ها همچون بنده‌ای در برابر خدا اظهار عجز و حقارت کند، آنچه را که می‌بیند نخواهد و با تسلیم و سکوت شعله نیازهای را فرو بنشانند تا مرگ او در بطن گلوله‌ای داغ، یانیش کاردی سرد، یا زبانه‌های آتشی انبوه به سویش نیاید. با همه این احتیاط‌ها گاه طعمه نفرت سفیدپوستان می‌شود، بی‌آنکه کوچکترین دستاویزی به آنان داده باشد. این بار نیز داغ یک‌گناه بر پیشانی او دیده می‌شود و این گناه «سیاه بودن» است.

در داستان‌های کتاب «بچه‌های عموتوم» سیاهپوستان اینگونه زندگی می‌کنند و «سیاهی» سیماشان تا واپسین لحظه عمر اربابه «بخت سیاه» آنان را می‌کشاند و دلشان همواره از رنج حقارت و شکنجه و تهیدستی «سیاه» میماند.

در کتاب حاضر داستان اول و سوم این مجموعه را می‌خوانید و امیدواریم ترجمه سه داستان دیگر آن را نیز که آماده شده است در آینده نزدیک به خوانندگان تقدیم کنیم.

۱

”بيك بوى“

خانە راترك مى گوید



” هم

ادرت اصلا شلوار پاش نیس ...

این صدا باوضوح از میان جنگل بلند شد ، رفته رفته
خاموش گردید و صدائی دیگر شبیه طنینی دنبال آن را گرفت :

«وقتی اونو درآورد دیدمش ...

و دیگری با صدائی تیز ، گوشخراش و مردانه :

« واونو تو الکل شست ...

بعد چهار صدا که هماهنگ باهم می‌آمیخت، بر فراز درختها
پراکنده شد :

« و آویزونش کرد توراهرو ...

چهار پسر سیاهپوست درحالی که بی پروا می‌خندیدند ، از
جنگل بیرون آمدند و قدم به علفزار باز گذاشتند . بایاهای عریان

تنبلانه راه می‌رفتند ، و با چوبدستی‌های بلند پیچک‌ها و بوت‌های درهم را می‌کوبیدند .

« کاشکی چند خط دیگه از این تصنیف رو بلد بودم . »

« کاشکی منم بلد بودم . »

« آره ، وقتی به اونجا میرسی که یارو شلوارشو تو راهرو

آویزون کرده ، دیگه مجبوری ساکت بشی . »

« هی ، با راهرو چه کلمه‌ای جور در میاد ؟ »

« نو . »

« جو . »

« مو . »

« چو . »

آنها خندان خود را روی علفها انداختند .

« بیگ بوی ؟ »

« ها ؟ »

« یه چیزی رو میدونی ؟ »

« چی رو ؟ »

« تو حتماً دیوونه‌ای ! »

« دیوونه ؟ »

« آره ، تو دیوونه عینهو ساس هستی ! »

« واسه چی دیوونه‌م ؟ »

« آهای ، کدومتون «چو» بگوشتون خورده ؟ »

« تو یه کلمه‌ای میخواستی که با «راهرو» جور در بیاد ،

مگه نه ؟ »

« آره ، اما «چو» یعنی چی ؟ »

« کاکاسیا ، «چو» چوه دیگه . »

درحالی‌که برگ‌های سبز و دراز علفها را با پنجه‌های پاهایشان

می‌گرفتند و می‌کشیدند ، بی‌پروا خندیدند .

« خب ، اگه «چو» چوه ، پس چو یعنی چی ؟ »

« اوه ، میدونم . »

« چیه ؟ »

« اون تصنیف مامانی یه همچین چیزیه :

مادرت اصلا شلوار پاش نیس ،

وقتی اونو درآورد دیدمش ،

اونو تو الکل شست ،

و آویزونش کرد تو راهرو

و بعداً کشیدش به چو . »

باردیگر خندیدند . شان‌ه‌اشان را تخت به زمین چسبانده

بودند ، زانوهاشان را بالا نگهداشته بودند ، وچهره‌هاشان درست در برابر خورشید بود .

« بیگ‌بوی ، تو دیوونه‌ای !»

« ازمن دیگه چیزی نپرس .»

« کاکاسیا ، تو دیوونه‌ای !»

ساکت شدند ، تبسم کردند ، وپلکهاشان را به‌نرمی درمقابل آفتاب برهم گذاشتند .

« های ، زمین گرم نیس ؟»

« عینهو رختخواب »

« خدایا، کاشکی می‌تونستم همیشه اینجا بمونم .»

« منم همینطور .»

« انگار این آفتاب قشنگ توی تمام بدنم گردش می‌کنه .»

« انگار استخونهام گرم شده .»

در دوردست يك ترن سوتی غم‌انگیز کشید .

« چهارمیش داره میره !»

« شلاقی میره !»

« رو خط سیخکی میدوه !»

« خداجون ، میره به‌شمال ، میره به‌شمال !»

درحالی‌که پاشنه‌های برهنه‌شان را روی علفها می‌کوبیدند،

شروع کردند به آواز خواندن .

این ترن عازم عرشه

این ترن ، اوه ، هاله‌لویا (۱)

این ترن عازم عرشه

این ترن ، اوه ، هاله‌لویا

این ترن عازم عرشه

اگه سوارش باشی دیگه لازم نیس بترسی یاناراحت باشی

این ترن ، اوه ، هاله‌لویا

این ترن ...

این ترن اصلا قمارباز سوارش نیس

این ترن ، اوه ، هاله‌لویا

این ترن اصلا قمارباز سوارش نیس

این ترن ، اوه ، هاله‌لویا

این ترن اصلا نه‌قمارباز سوارشه

نه‌پرسه زنهای روز و نه ولگردهای نصفه شب

(۱) عبارت عبری بمعنی «خدایا نیایش تراست»

بیگ‌بوی همچنانکه باحالتی تحقیرآمیز دستش را در هوا
 تکان می‌داد، گفت «هیچکی نباس بره!»
 «اه، راه بیفت! بی‌معرفت نباش!»
 «ویا کشته بشو، ها؟ نه، نه!»
 «او نمیخواد مارو ببینه.»
 «از کجا میدونی؟»
 «واسه اینکه نمیخواد دیگه.»
 بیگ‌بوی گفت «همه‌تون برین من همینجا میمونم.»
 باک‌گفت «بدرک! بدارین بمونه! بیان بریم.»
 سه پسر همچنانکه چوبدستی‌هاشان را شرخ شرخ روی
 علفها و بوته‌ها می‌کوبیدند، دور شدند. بیگ‌بوی نگاه تنبلانه‌ای
 به پشت سر آنها انداخت.
 «آهای!»
 آنها همانطور که پیش می‌رفتند، سرهاشان را برگرداندند
 و از روی شانه‌هاشان نگاهی انداختند.
 «آهای، کاکاسیاها!»
 «دبیا!»
 بیگ‌بوی غرغر کرد، چوبدستیش را برداشت، از جا بلند
 شد و با قدمهای نامرتب براه افتاد.
 «صب کنین!»
 «بیا!»
 دوید، خودش را به آنها رساند، برکول‌هاشان جست و
 آنها را روی زمین انداخت.
 «بیگ‌بوی، ولم کن!»
 «سیاه لعنتی!»
 «دس از سرم بکش، گمشو!»
 بیگ‌بوی کنار آنها روی علفها پهن شد، می‌خندید و پاشنه
 پاهایش را به زمین می‌کوبید.
 «کاکاسیا، خیال میکنی ماچی هستیم، مگه اسبیم؟»
 «واسه چی همیشه میپری روکول ما؟»
 «گوش کن، یکی از همین روزها خرخره تو می‌چسبیم و
 تو الاغ قشنگو حسابی میزنیم.»
 بیگ‌بوی تبسم کرد.
 «همین واسه‌تون بسه؟»
 «آره، خوشت نیامد؟»
 «میخوایم همچی بزنیمت که نتونی راه بری!»

« و جرأت‌م ندارم هیچ‌کار بکنی! »
 بیگ بوی دندان نشان داد .
 « بیاین ! همین حالا امتحان کنین ! »
 سه پسر دور او حلقه زدند .
 « ببین ، باك ، توپاهاشو بچسب ! »
 « لستر ، توهم سرشو بگیر ! »
 « بوبو ، توهم بخوابونش و دستاشو نگردار ! »
 دستهایشان را از دو طرف دراز کردند و دور بیگ بوی به چرخ زدن پرداختند .

بیگ بوی در حالی که گاه به طرف یکی و گاه به طرف دیگری حالت حمله می‌گرفت ، گفت « دیالا ! »
 آنها همانطور دور او می‌چرخیدند ، اما بنظر می‌رسید که نمی‌توانند ذره‌ای نزدیک‌تر شوند . بیگ بوی ایستاد و دستهایش را به کمرش زد .

« هر سه تاتون از من می‌ترسین ؟ »
 بوبو پوز خند زنان گفت « بذارین یه‌وخ دیگه خرشو بچسبیم . »
 لستر گفت « آره ، یه‌وخ که تو فکرش نیسی میتونیم خرتو بچسبیم . »

باك گفت « غافلگیرت میکنیم . »
 خندیدند و باهم به راه افتادند .
 بیگ بوی آروغ زد .
 گفت « من گشمنه . »
 « منم همینطور . »
 « کاشکی یه ظرف گنده شوربای داغ می‌خوردم ! »
 « که اونو بایه خورده گوشت دنده حسابی پخته باشن ... »
 « و کمی نون ذرت تخم مرغ دار عالی ... »
 « و کمی آب کره ... »
 « و کمی کلوچه هلو که آبدار آبدار باشه ... »
 « هیس ، کاکاسیا ! »
 شروع به آواز خواندن کردند و با کوبیدن چوبدستی‌هایشان به علفها ، بر شدت آهنگ شعر می‌افزودند .

کم کم
 یه تیکه کلوچه میخوام
 کلوچه‌های شیرین
 یه تیکه هم گوشت میخوام

گوشتهای خیلی قرمز
 به تیکه هم نون میخوام
 نونهای پاك برشته
 میخوام برم شهر
 شهرهای خیلی خیلی دور
 میخوام به ماشین بگیرم
 ماشین خیلی تن رو
 افتادم و کونم شکست ...
 کم کم دیگه می فهمم ...

از يك نرده سیم خاردار بالا رفتند و داخل درختزار انبوهی شدند . بیگ بوی با چشمان نیم بسته ، با آرامی سوت می زد .
 « بیاین بگیریمیش ! »

پاك ، لستر و بوبو به چرخ افتادند ، گردن و دستها و پاهای بیگ بوی را چسبیدند و او را روی زمین انداختند . او همینطور که داشت از پشت روی علفهای هرزه می افتاد ، غریب و وحشیانه لگد انداخت .

« محکم نگرش دارین ! »
 « دستاشو بگیر ! دستاشو بگیر ! »
 « رو پاهاش بنشین که نتونه لگد بندازه ! »
 بیگ بوی نفس نفس میزد و می کوشید خودش را آزاد کند .
 « حالا گرفتیمت ، لعنتی ، حالا گرفتیمت ! »
 بیگ بوی گفت « دروغ شاخداریه ! » لگد انداخت ، پیچ و تاب خورد و چنگ انداخت تا یکی وبعد دیگری را بچسبد .
 بوبو گفت « بینین ، هر دو تون کمک کنین تا من دستاشو بگیرم ! »

لستر گفت « هوم ، حالا دیگه این حرومزاده رو گرفتیم ! »
 بیگ بوی بار دیگر گفت « دروغ شاخداریه ! »
 بیگ بوی کوشید که دست چپش را به دور گردن بوبو حلقه کند . دستش را که از آرنج تا کرده بود مثل قیچی فشار داد و از میان دندانهایش صفیر زد :

« منو گرفتین ، نه؟ »

« نگرش دارین ! »

« بیاین این الاغ حرومزاده رو بزنیم ! »
 بوبو فریاد زد « آهای ، کمک کنین تا من دستاشو بگیرم .
 گردنمو چسبیده ! »

بیگ بوی گردن بوبو را فشار داد و سراورا بطرف زمین پیچاند .

« منو گرفتین ، نه ؟ »

بوبو فریاد زد « بیگ بوی ، بیگ بوی ، ولم کن ، داری خفهم میکنی ! پدرگردنمو درآوردی ! »
بیگ بوی گفت « تو منو ول کن ! »
بوبو التماس کرد « من که تورو نگرفتهم . اون دوتا تورو گرفتهن ! »

بیگ بوی گفت « به اون دوتا بگو منو ول کنن گم بشن و گرنه گردنتو میشکنم . »

بوبو با صدائی شبیه غلغل آب گفت « آهااای ، همه هه تون بیگ گدگ بوی یی روو ول ل ل کنین . اووومنو گرفته . »
« نمیتونی نگریش داری ؟ »

« ن نه ، اووو گررردنمو گررررفته ... »

بیگ بوی گردن او را بیشتر فشار داد .

« اگه بهشون نگي ولم کنن گردنتو میشکنم ! »

بوبو درحالی که اشک از چشمهایش سرازیر شده بود ، با نفس بریده گفت « م م م منو ول ل ل ک کن . »

باک پرسید : « بوبو ، نمیتونی نگرش داری ؟ »

« ن نه ، همه هه تون ول ل ل ل ش کنین ؛ اووو گرررردنمو گررررفته ... »

« بوبو ، توهم گردنشو بچسب ... »

« نمیتونم ؛ شما ق ق ق ... »

لستر و باک برای اینکه بوبو را خلاص کنند ، برخاستند و به فاصله امنی گریختند . بیگ بوی بوبو را رها کرد . بوبو تلوتلو خوران بلند شد ، آب دهانش را راه انداخت و کوشید فشرده گی گردنش را رفع کند .

بوبو ناله کرد « اه ، کاکاسیا ، تو که تقریباً گردنمو شکستی . »

بیگ بوی گفت « الاغ این دفعه گردنتو حسابی میشکنم . »

لستر فریاد زد « اگه بوبو میتونس نگرت داره ما میتونسیم از جلوت دربیایم . »

بیگ بوی گفت « من آدمش نبودم که بذارم نگرم داره . »

آنها باردیگر باهم به راه افتادند و با چوبدستی هاشان به کوبیدن علفها پرداختند .

بیگ بوی شروع به حرف زدن کرد « می فهمین ، وقتی یه دسته

آدم پریدن رو سرت ، تنها چاره ای که داری اینه که متهرو به یکی

از اونها بندکنی و وادارش کنی به اونها دیگه بگه دس از سرت
 وردارن ، فهمیدین ؟»
 « خداجون ، فکر خوبیه !»
 « آره ، خوب فکریه !»
 بوبو گفت « ولی یارو ، توتقریباً گردنمو شکستی .»
 بیگ بوی درحالی که سینه اش را جلو میداد ، گفت « من
 یه کاکاسیای زبر و زرننگ هم .»

۲

پسرها به سر آبیگر آمدند .
 بوبو گفت « من تو آب نمیرم .»
 بیگ بوی گفت « ترس ورت داشته ؟»
 « نه ، ترس ورم نداشته ...»
 « چطور شد که نمیخواهی تو آب بری ؟»
 « میدونین که این هاروی (۱) پیره به هیچ سیاپوستی
 اجازه نمیده که بره تو این گودال .»
 لستر گفت « وهمین پارسال بود که بوب رو به جرم آب تنی
 تو این گودال باتیر زد .»
 بیگ بوی گفت « دکی ، هاروی پیره نمیاد بیننه ماسیاپوستها
 چکار می کنیم .»
 باک گفت « الآن تو خونه شه داره به خوشگلک هاش فکر
 میکنه .»
 خندیدند .
 لستر گفت « باک ، تو فکرهای بدی تو کله ته .»
 بیگ بوی گفت « بابا ، هاروی هافها فوتر از اونه که تو فکر
 خوشگلکها باشه .»
 بوبو گفت « او دیگه خشک شده ، شیرش تا قطره آخر
 کشیده شده .»
 بیگ بوی گفت « یالا ، بیاین بریم !»



باک گفت: «الآن تو خونہ شہ دارہ بہ خوشگلك هاش فکر می کنہ»

بوبو اشاره کرد .
 « اون تابلو رواونجا می بینن ؟ »
 « آره . »
 « چی نوشته ؟ »
 لستر اینطور خواند « تجاوز ممنوع . »
 « میدونی معنیش چیه ؟ »
 باك گفت « معنیش اینه كه هیچ سگ و سیاپوستی نمیتونه
 پاشو اونجا بذاره . »
 بیگبوی گفت « خب ، حالا ما او مدیم اینجا ، اگه همینجوریم
 مارو ببینه در دسر درس میشه ، پس چه بهتر كه بریم تو آب ... »
 « اگه یکی دیگه هم بره بعدیش منم ! »
 « اگه یکی تون برین منم میرم ! »
 بیگبوی با دقت به اطراف نگاه کرد . هیچکس را ندید و
 شروع به کنندن لباس هایش کرد .
 « هر کی نفر آخر باشه سگ مرده س ! »
 « ننهت سگ مرده س ! »
 « باباته ! »
 « هم ننهته هم باباته ! »
 لباس هاشان را کنندد وزیر يك درخت روی هم کود کردند .
 نیم دقیقه بعد همه بادن های سیاه و برهنه ، درپائین يك پشته
 سراشیب ، لب گودال آب ایستاده بودند . بیگبوی با احتیاط
 پایش را توی آب زد .
 او گفت « بابا ، این آب سرده . »
 بوبو درحالی که پایش را عقب می کشید ، گفت « من که
 میرم دوباره لباسمو بپوشم . »
 بیگبوی کمر او را محکم گرفت .
 « توجه احمقی هستی ! »
 بوبو فریاد کرد « کاکاسیا ، برو کنار ! »
 لستر گفت « بندازش تو آب ! »
 « بکنش زیر آب ! »
 بوبو دولا شد ، پاهایش را روی زمین دراز کرد و خودش را
 در مقابل بدن بیگبوی محکم نگهداشت . آن دو همچنانکه دست هاشان
 را دور بدن همدیگر قفل کرده بودند ، لب گودال بهم گلاویز شدند ،
 ولی هیچکدام نمیتوانست دیگری را توی گودال بیندازد .
 « بیا ، بیامن و تو اونهارو بندازیمشون تو آب . »
 « باشه . »
 لستر و باك در حالی که می خندیدند آن دو را که بهم گلاویز

بودند بسختی هل دادند . بیگ‌بوی و بوبو در آب شلپ شلپ می‌کردند و قطره‌های ریز و تفره فام آب را در آفتاب می‌افشانند .
موقعی که سر بیگ‌بوی از زیر آب درآمد فریاد کرد :
« ولدالزناها ! »

بوبو در حالی که سرش را تکان میداد تا آب از روی چشمهایش گرفته شود ، گفت « برونه تو هل بده ! »
در سطح آب غوطه‌ای خوردند ، بالا آمدند و در عرض آبگیر دست و پا زدند . آب گل‌آلود کف کرد . آنها شناکان برگشتند ، در آب کم عمق شلنگ برداشتند ، در این حال نفس‌های عمیق می‌کشیدند و چشمهایشان را بهم می‌زدند .
« بیان تو ! »

« بابا ، آب کیف داره ! »
بیگ‌بوی با پچ‌پچه به بوبو گفت « بیا اونهارو خیسشون کنیم . »

پیش از آنکه لستر و باك بتوانند خودشان را پس بکشند ، با مشت‌های آبی که به آنها پاشیده شد ، از سرپاشان قطره‌های آب می‌چکید .

« آهای ، نریزین ! »
« سیاه لعنتی ، این آب سرده ! »
بیگ‌بوی داد زد « بیان تو آب ! »
باك گفت « ماهم همین الان میریم تو آب . »
« نگاه کن بین کسی نیما . »
زانو زدند و از میان درختها زیر چشمی نگاه کردند .
« هیچکس نیس . »
« یالا ، بیا بریم . »

آرام آرام به آب زدند ، هر چند قدم مکث میکردند تا ریه‌هایشان را از هوا پر کنند . جنگ آبی وحشتناکی شروع شد چشمهایشان را می‌بستند ، پس می‌رفتند و بادست‌های گشوده خود به صورتهای همدیگر آب می‌پاشیدند .

« آهای دیگه بس کنین ! »
« آره ، من نزدیکه غرق بشم . »
در حالی که نفس می‌زدند و پلکهایشان را تکان می‌دادند ، دسته‌جمعی خودشان را تا ناف از آب بیرون کشیدند . بیگ‌بوی غوطه زد و بوبو را معلق کرد .

« مواظب باش ، کاکاسیا ! »
« اینقدر بلند دادزن ! »
« آره ، صدای نخراشیده تو ازیه فرسخی شنیده میشه . »

باردیگر در عرض آبگیر شنا کردند و برگشتند .
 «کاشکی یه جای گنده‌تری داشتیم که توش آب‌تنی کنیم.»
 «سفید پوستها یه عالمه استخر شنا دارن و ما اصلا یه دونه
 هم نداریم.»
 «وقتی تو ویکزبورک (۱) بودیم ، من تو میسی‌سیپی شنا
 می‌کردم.»

بیگ‌بوی سرش را زیر آب کرد و نفسش را بیرون داد .
 صدائی شبیه صدای اسب آبی بلند شد .
 «بچه‌ها ، بیاین اسب آبی بشیم.»
 هر یک از آنها به گوشه‌ای از آبگیر رفت ، دهانش را زیر سطح
 آب برد و شبیه اسب آبی نفس کشید . خسته از آب درآمدند و در
 پائین پشته نشستند .

«مته اینکه من سرما خورده‌م.»

«منم همینطور.»

«بیاین همینجا بمونیم و خودمونو خشک کنیم.»

«خدایا ، من سردمه!»

در حالی که از لرزیدن خود جلوگیری می‌کردند، بیحرکت در
 آفتاب ماندند . بعد از آنکه مقداری از آب بدن‌هایشان خشک شد ، از
 میان دندان‌هایشان که تریک تریک بهم می‌خورد ، شروع کردند به -
 حرف زدن .

«اگه همین الان سروکله‌ها روی پیره‌پیداشه چکار میکنی؟»

«مته گلوله فرار می‌کنم!»

«هه، من همچین تند میدوم که خیال کنه یه برق سیاه

از کنارش گذشت.»

«اگه تفنگ داشته باشه چی؟»

«آه، کاکا سیاه، خفه شو!»

ساکت بودند . دست‌هایشان را روی پاهای خیس ولرزانشان
 می‌کشیدند و آب را از آنها می‌زدودند. آنوقت چشم‌هایشان به تماشای
 آفتاب که بر آبگیر موج پرتو می‌افکند ، پرداخت .

در دوردست ترنی سوت کشید .

«هفتمی داره میره!»

«میره شمال!»

«روخط مته برق میدوه!»

«خدایا ، من یه روزی میرم شمال.»

«منم میرم، بابا.»

«میگن سیاپوستها توشمال مساوات دارن.»

افسرده شدند. يك پروانه سیاه بال در لب آبیگر پرمی‌زد. زنبوری وز وز می‌کرد. ازجائی عطر دلپذیر گل‌های شونگ به مشام می‌رسید. صدای گنجشگهائی را که در میان درختان جیک جیک می‌کردند، بطرزی مبهم می‌شنیدند. از پهلویی به پهلوی دیگر می‌غلطیدند تا آفتاب پوست بدنشان را خشک کند و به خونشان حرارت بخشد. برگ‌های تیغه‌ای علفها را می‌کنند و آنها را می‌جویند.

«اوه!»

بادهان باز به بالا نگاه کردند.

«اوه!»

يك زن سفید پوست. از کناره پشته مقابل نمودار شد، درست در برابر آنها ایستاده بود، کلاهش را در دست گرفته بود و گیسوانش از تابش خورشید روشنائی یافته بود.

بیگبوی زیر لب پچ‌پچ کرد «زنه! یه زن سفید پوست!»
خیره شدند و دست‌هایشان خود بخود روی کشاله‌هایشان را گرفت. بعد سر پا بلند شدند. زن سفید پوست برگشت و آرام آرام ناپدید شد. آنها لحظه‌ای ایستادند و بیکدیگر نگاه کردند.

بیگبوی پچ‌پچ کرد «بیاین از اینجا بریم!»

«صب کن تا او دور بشه.»

«بیاین در بریم، اونها مارو، همینجور لخت اینجامیگیرن!»

«شاید یه مرد باهاش باشه.»

بیگبوی گفت «یالا، بیاین لباسها مونو ور داریم.»

لحظه‌ای دیگر منتظر ماندند و گوش دادند.

بیگبوی گفت «چه مرگتونه! من رفتم لباسمو بپوشم.»
به دسته‌های کوتاه علف چنگ آویخت و از پشته بالا آمد.

«حالا از اینجا ندو بیرون!»

«برگرد، احمق!»

بوبو درنگ کرد. به بیگبوی نگاه انداخت و بعد نگاهش را

به طرف باك و لستر گرداند.

گفت «من بابیگبوی میرم، لباسهامو ور میدارم.»

باك گفت «احمق، اینطور لخت از اینجا ندو بیرون! تو که

خبر نداری کی اونجا هست!»

بیگبوی داشت از لبه پشته خودش را بالا می‌کشید.

با پچ پچه گفت «بیاین.»

بوبو از دنبال او بالا رفت. هفت هشت متر آن طرف تر زن

سفید پوست ایستاده بود. يك دستش را روی دهانش گرفته بود .
 باك ولستر که به سرپنجه هاشان آویزان بودند ، از لبه پشته سرک
 کشیدند و نگاه کردند .

لستر گفت «برگردین ؛ این زنیکه ترسیده.»
 بیگ بوی متحیر ایستاد . به زن نگاه کرد . به توده لباسهانگاه
 کرد . وبعد به باك ولستر نگاه کرد .
 «بیاین ، بریم لباسهامونو ور داریم!»
 قدمی برداشت .

زن جیغ کشید «جیم !»
 بیگ بوی ایستاد و به اطراف نگاه کرد . دستهایش از دو
 طرف رها بود . زن در حالی که چشمهایش گرد شده بود و دستش
 روی دهانش بود ، به طرف درختی که زیر آن لباسهای آنها روی هم کود
 شده بود ، دوید .

«بیگ بوی ، بیا اینجا و صب کن تا یارو بره !»
 بوبو به کنار بیگ بوی دوید .
 او اصرار کرد «بیاین بریم خونه ! مارو اینجا گیر میندازن.»
 بیگ بوی در گلویش احساسی گرفتگی کرد .
 گفت : «خانوم ، ما میخوایم لباسهامونو ورداریم .»
 باك ولستر از پشته بالا آمدند و دو دل ایستادند . بیگ بوی
 به طرف درخت دوید .

زن جیغ کشید «جیم ! جیم ! جیم !»
 بیگ بوی با بدن سیاه و عریان در فاصله سه قدمی زن
 ایستاد .

بار دیگر گفت : «میخوایم لباسهامونو ورداریم .» کلمات
 بی اختیار از دهانش بیرون می آمد .
 بیگ بوی حرکتی کرد .
 «گمشو ! گمشو ! بهت میگم گمشو !»
 بیگ بوی بار دیگر هراسان ایستاد ، بوبو دوید و لباسها
 زا به بغل زد .

باك ولستر کوشیدند که لباسهای خودشان را از توی دستهای
 او بقاپند .

زن جیغ کشید «گم شین ! گم شین ! بهتون میگم گم شین !»
 بوبو در حالی که بطرف جنگل می دوید ، گفت «بیاین بریم !»
دوق !

لستر نالید ، بدنش سفت شد و از صورت به زمین افتاد .
 پیشانیاش به سرپنجه یکی از کفشهای زن خورد .

بوبو در حالی که لباسها را در چنگ هایش می فشرد، ایستاد.
 باك چرخى زد . بیگ بوی بالبهای لرزان به لستر خیره شد .
 باك همانطور که دیوانه وار میدوید ، فریاد کرد «تفنگ داره،
 تفنگ داره!»

دَرَق !

باك در لب پشته ایستاد . سرش به عقب خم شد و بدنش
 مثل سنگ از يك طرف قوس زد . باسر معلق شد و توده ای از
 قطره های درخشان آب را در آفتاب افشانده . آبیگر غفلت کرد .
 بیگ بوی و بوبو ، در حالی که چشمهاشان با هراس به مرد
 سفید پوستی که به طرف آنها می دوید ، دوخته شده بود ، پا به
 فرار گذاشتند . مرد تفنگی در دست داشت و لباس افسری پوشیده
 بود . به کنار زن دوید و دست او را محکم گرفت .
 «صدمه ای دیدی ، برتا ، صدمه ای دیدی ؟»
 زن به او خیره شد و جوابی نداد .
 مرد با تندی به عقب برگشت . چهره اش برافروخته بود .
 تفنگ را بالا آورد و بوبو را نشانه گرفت . بوبو پس دوید و لباسها را
 جاو سینه اش نگه داشت .

«منو با تیر نزنین ، آقا ، منو با تیر نزنین ...»

بیگ بوی به طرف تفنگ یورش برد و لوله آن را گرفت .
 «سیاه مادر قحبه!»

بیگ بوی محکم به تفنگ آویخته بود .

«ولم کن ، ولدالزناى سیاه!»

لوله تفنگ به طرف آسمان بود .

دَرَق !

مرد سفید پوست ، که بلندتر و سنگین تر بود ، بیگ بوی را
 به روی زمین پرت کرد . بوبو لباسها را انداخت . پیش دوید و بر
 پشت مرد سفید پوست جست .
 «سیاهای مادر قحبه!»

مرد سفید پوست تفنگ را رها کرد ، بوبو را بر زمین
 انداخت و بامشت هایش شروع به له ولورده کردن بدن برهنه او کرد .
 بیگ بوی جستی زد ، لوله تفنگ را به دهان مرد کوبید . دندانهای
 مرد صدمه دید و گیج بروی زمین افتاد . بوبو بلند شده بود .
 «بیا ، بیگ بوی ، بیابریم!»

مرد سفید پوست که بسختی نفس می کشید برخاست و با
 بیگ بوی روبرو شد . لبهایش می لرزید ، گردن و چانه اش خون آلود
 بود . به آرامی لب باز کرد .

«اون تفنگو بده من ، پسر!»
 بیگ بوی تفنگ را تراز کرد و پس رفت .
 مرد سفید پوست جلو آمد .
 «پسر ، بهت میگم اون تفنگو بده من!»
 بوبو لباسها را در بغل گرفته بود .
 «فرار کن ، بیگ بوی ، فرار کن!»
 مرد نزدیک بیگ بوی آمد .
 بیگ بوی گفت «میکشمت ، میکشمت!»
 انگشتانش ماشه تفنگ را جستجو کرد .
 مرد ایستاد ، چشمهایش را بهم زد و از دهانش خون تفت
 کرد . چشمهایش مات بود . چهره اش رنگ باخته بود . ناگهان دست
 هایش را دراز کرد و به طرف تفنگ هجوم برد .
درق!

مرد سفید پوست با صورت بر زمین افتاد .
 «جیم!»

بیگ بوی و بوبو با تعجب برگشتند تا به زن نگاه کنند .
 زن بار دیگر جیغ کشید «جیم!» و ناتوان پای درخت افتاد
 بیگ بوی تفنگ را انداخت . چشمهایش گرد شده بود .
 به اطراف نگاه کرد . بوبو فریاد می زد و لباسها را میان دستهایش
 می فشرد .

«بیگ بوی ، بیگ بوی ...»
 بیگ بوی نگاهی به تفنگ انداخت ، رفت که آن را بردارد،
 ولی بر نداشت . متحیر بنظر می رسید . به لستر نگاه کرد و بعد به
 مرد سفید پوست نگاه کرد ؛ نگاهش جوی باریک خونی را که به زمین
 می ریخت ، دنبال کرد .

بوبو من من کنان گفت «تو اونو کشتی .»
 «بیا بریم خونه!»
 برگشتند و عریان به طرف جنگل دویدند . موقعی که به نرده
 سیم خاردار رسیدند ، توقف کردند .
 بیگ بوی گفت «بیا لباسهامونو بپوشیم .»
 با شتاب لباسهایشان را به تن کشیدند . بوبو لباسهای لستر
 و باك را نگهداشته بود .

« این لباسها رو چکارش می کنیم ؟»
 بیگ بوی خیره شد . دستهایش تکان ناگهانی خورد .
 «بندازشون .»



بیگ‌بوی گفت : « - بیای جلومی‌گشمت !... »

از نرده بالا رفتند و در میان جنگل دویدند . پیچکها و برگها به صورتشان شلاق می زد . یکبار بوبو سر خورد و به زمین افتاد .

« من می ترسم ! »
 « بیا ! گریه نکن ! باس بریم خونه و گرنه مارو میگیرن ! »
 بوبو ، با چشمان پراشگک ، بار دیگر گفت « من می ترسم ! »
 بیگ بوی دستش را چسبید و او را بدنبال خود کشید .
 « بیا ! »



موقعی که به انتهای جنگل رسیدند ، توقف کردند . جاده گشوده‌ای را که به سوی خانه ، به سوی مادر و پدرشان می رفت ، می دیدند . ولی ترسان پس رفتند . سایه های تندی که از درختان فرو افتاده بود ، مهرآمیز و پناه دهنده بود . اما درخشش وسیع خورشید که برکشتزار ها گسترش یافته بود ، عاری از ترحم بود . پشت يك كنده پوسیده قوز کردند .

بیگ بوی گفت « باس بریم خونه . »
 بوبو با لحنی پرسش آمیز گفت « اونها مارو لینچ (۱) می کنن . »
 بیگ بوی لرزید .

گفت « هیس ! » نمی خواست فکر لینچ شدن را بکند . نمی توانست به آن فکر بکند ؛ فقط يك فکر بود که او کورکورانه آن را دنبال می کرد . باید به خانه برود ، به خانه نزد مادر و پدرش . برود .

سرهاشان ناگهان بالا رفت . گوشه‌هایشان تلق تلق موزون يك گاری را شنید . آن دو روی زمین افتادند و خودشان را صاف به كنده درخت چسبانند . از سر تپه نوك يك كلاه نمودار شد . چهره يك سفید پوست . بعد شانه هایش با پیراهنی آبی رنگ . يك گاری که دو اسب آن را می کشید ، تماماً پدیدار شد .

بیگ بوی و بوبو نفس خود را حبس کردند و منتظر ماندند . چشمه‌هایشان گاری را دنبال کرد تا اینکه گاری در پیچ جاده میان گرد و غبار ناپدید شد .

بیگ بوی گفت « باس بریم خونه . »
 بوبو گفت « من می ترسم . »

۱ - Linch کشتن فرد محکوم بدون محاکمه قانونی و بطرزی وحشتناک که بی شباهت به شمع آجین و مثله کردن نیست .

«یا لا! بیا بریم تو کرتها .»
 دویدند تا به مزارع ذرت رسیدند. آنوقت آهسته تر رفتند،
 چونکه کله ذرت‌های سال گذشته به پاهایشان فرو می‌رفت .
 بیگ بوی همچنانکه نفس نفس می زد گفت « یه دقه صب
 کن .»

آن دو بر جای ماندند .
 « من میرم خونه خودمون و بهتره که تو هم بری خونه
 خودتون .»

چشمهای بوبو گرد شده بود .
 «من می ترسم !»
 « بهتره بری !»
 « بذار من با تو پیام ! اونها منو میگیرن ...»
 « اگه بتونی بری خونه ممکنه خونوادهت بهت کمک کنن که
 فرار کنی .»

بیگ بوی به راه افتاد . بوبو او را محکم گرفت .
 « بذار من با تو پیام !»
 بیگ بوی خودش را از چنگ او رها کرد .
 درحالی که می دوید فریاد کرد « اگه اینجا بمونی میان تورو
 لینچ می‌کنن !»

بیست متری که دور شد به عقب برگشت و نگاه کرد ؛ بوبو
 مثل باد در میان جنگل می دوید .

بیگ بوی موقعی که به خط آهن رسید قدمهایش را آهسته
 تر کرد . فکر کرد که باید از خیابان ها برود یا خط آهن را دنبال
 کند . تصمیم گرفت که از راه خط آهن برود . از گیرترین آسان تر
 می توانست در برود تا از گیر مردم . به جلو و عقب نگاه کرد و با
 گامهای معمولی در طول تراورس ها شروع به دویدن کرد . در
 گونه‌اش احساس خارش کرد و با دستش آن را خاراند . دستش را
 که پائین آورد خون آلود شده بود . باحالتی عصبی آن را به شلوارش
 مالید .

موقعی که به پرچین عقبی خانه خود رسید ، خود را از آن
 بالا کشید . در میان يك دسته مرغ های هراسان پائین آمد . يك
 خروس جنگلی خواست به او بپرد . او سر خورد ، جلو پله های
 آشپزخانه افتاد و با نفسی سنگین غریب . زمین از آب چرب ظرف
 شوئی لیز شده بود .

نفس نفس زنان و با گامهای لغزان وارد راهرو شد .
 « خدایا ، بیگ بوی ، چته ؟»

مادرش با دهان باز در وسط اطاق ایستاد . بیگ بوی بدون حرف خودش را روی یک چارپایه انداخت ، بطوری که تقریباً داشت کله معلق می‌شد . ظرفهای غذا به آرامی روی اجاق می جوشید . بوی غذا در فضای آشپزخانه پیچیده بود .

بیگ بوی گنگ وار به اونگاه کرد . بعد به گریه افتاد . مادرش جلو آمد و بر خراش های روی صورتش دست مالید .

« بیگ بوی ، چه اتفاقی واسهت افتاده ؟ کسی اذیت کرده ؟ »

« میخوان منو بگیرن ، ننه ! میخوان منو بگیرن ... »
« کیا ؟ »

« من ... من ... ما ... »

« بیگ بوی ، چته ؟ »

فقط با من گفت « اولستروباك رو کشت . »
« کشت ! »

« آره ننه . »

« لستروباك ! »

« آره ننه ! »

« چطوری کشت ؟ »

« با تیر زدشون ، ننه ... »

مادر خیره شد و کوشید جریان را بفهمد .

« بیگ بوی ، چطور شد ؟ »

« ما میخواستیم لباسهامونو از زیر درخت برداریم ... »

« کدوم درخت ؟ »

« داشتیم آب تنی میکردیم ، ننه . وزن سفید پوسته ... »

« زن سفید پوست ؟ ... »

« آره ننه . او نزدیک گودال آب بود ... »

« خدایا رحم کن ! میدونستم که شما بچه ها ول کن نیستین

تا به یه همچین بلائی گرفتار بشین ! »

مادر دوید توی راهرو .

« لوسی ! »

« ها ننه ؟ »

« بیا اینجا ! »

« ها ننه ! »

« میگم بیا اینجا ! »

« چی میخوای ننه ؟ دارم چیز میدوزم . »

« بچه ، همونطور که بهت گفتم بیا ، میای اینجا یا نه ؟ »

لوسی همچنانکه يك پيشبند نیمه‌دوخته‌را در دست داشت به طرف در آمد . همینکه صورت بیگ بوی را دید دیوانه وار به مادرش نگاه کرد .

« چی شده ؟ »

« بابا کجاس ؟ »

« گمون میکنم جلو حیاط باشه . »

« زودتر برو بیارش ! »

« ننه ، چی شده ؟ »

« بهت میگم برو باباتو بیار ! »

لوسی بیرون دوید . مادر که قاب دستمالی در دست داشت ، خودش را روی يك صندلی انداخت . ناگهان بدنش را راست کرد .

« بیگ‌بوی ، من خیال می‌کردم رفتی مدرسه ؟ »

بیگ بوی به کف اطاق نگاه کرد .

« چطور شد که مدرسه نرفتی ؟ »

« رفتیم به جنگل . »

مادر آه کشید .

« بیگ‌بوی ، من هرکاری از دسم برمیومده واسه ت کردهم .

حالا دیگه فقط خدا میتونه به دادت برسه . »

« ننه نذار اونها منو بگیرن ؛ نذار منو بگیرن ... »

پدرش از در وارد شد . به بیگ‌بوی ، و بعد به زنش خیره نگاه کرد .

عبوسانه پرسید « بیگ بوی چکار کرده ؟ »

« شائول ، بیگ‌بوی رفته و باسفید پوستها فتنه راه انداخته . »

دهان پیرمرد بسته شد و نگاهش از چهره یکی به چهره دیگری افتاد .

« شائول ، مجبوریم بفرستیمش یه جا دیگه . »

« دهن تو و از کن حرف بزن ! چکار میکردی ؟ » پیرمرد ،

شانه‌های بیگ‌بوی را چسبید و به خراش‌های صورتش بادقت نگاه کرد .

« من ولستر و باک و بوبو رفته بودیم به آبگیرهاروی پیره . »

« شائول ، یه زن سفید پوست ! »

بیگ‌بوی خود را عقب کشید . پیرمرد لبهایش را بهم فشرد

و به زنش خیره نگاه کرد . لوسی مثل اینکه پیش از آن هرگز برادرش

را ندیده باشد زلزل به او نگاه کرد .

پیرمرد که در صدایش درماندگی خاصی احساس می‌شد ،

غریب « چطور شد ؟ نمیتونی همه حرفتو بزنی ؟ »

بیگ‌بوی شروع کرد « مارفته بودیم آبتنی کنیم . اونوقت

یه زن سفید پوست اومد نزدیک آ بگیر. بلند شدیم که لباسهامونو بپوشیم تا از اونجا بریم ، و زنیکه شروع کرد به جیغ زدن لباسهای مادرست زیر همون درختی بود که او کنارش وایساده بود ، و همینکه رفتیم لباسهامونو ورداریم جیغش بلند شد . بهش گفتیم که لباسهامونو میخوایم ... می فهمی ، بابا ، اودرست پهلوی لباسهای ما وایساده بود ، و همینکه رفتیم اونهارو ورداریم جیغ کشید ... بوبو لباسهارو برداشت ، اونوقت مردیکه لستر و باتیر زد ... »

« کی لسترو باتیر زد ؟ »

« مردیکه سفید پوسته . »

« کدوم سفید پوسته ؟ »

« نمیدونم ، بابا . نظامی بود ، ویه تفنگ داشت . »

« نظامی ؟ »

« آره ، بابا . »

« یه نظامی ؟ »

« آره بابا ، نظامی . »

پیرمرد ابروهایش را درهم کشید .

« وبعد همه تون چکار کردین ؟ »

« بعله ، باك گفت : یارو تفنگ داره ! وما پا گذاشتیم به فرار .

اونوقت یارو باك رو باتیر زد ، وباك افتاد تو آبگیر . مادیکه اورو

ندیدیم ... اونوقت مردیکه درست نزدیک ما بود . او به زن سفید پوسته

نگاه کرد و بعد خواست که بوبو رو باتیر بزنه . من تفنگو چسبیدم ،

و بهم گلاویز شدیم . او بنا کرد بوبورو زدن . بوبو پرید رو پشتش .

اونوقت من باسر تفنگ بهش زدم . اونوقت اومد طرف من و منم با

تیر زدمش . اونوقت در رفتیم ... »

« کسی شماهارو دید ؟ »

« هیچکس . »

« بوبو کجاس ؟ »

« رفت خونه . »

« هیچکس دنبالتون نکرد ؟ »

« نه بابا . »

« شماها کسی رو دیدین ؟ »

« نه بابا . غیر از یه مرد سفید پوست هیچکسو ندیدیم . اما

او مارو ندید . »

« کی از آبگیر اومدین ؟ »

« همین چند دقه پیش . »

پیر مرد با اضطراب دستهایش را روی چشمهایش کشید و به طرف در رفت. لبانش جنبید، اما کلمه‌ای از آنها بیرون نیامد. «شائول، حالا چکار می‌کنیم؟»

پیر مرد گفت «لوسی، برو پیش داداش ساندرز (۱) و بهش بگو که من گفتم بیاد اینجا، و برو پیش داداش جنگینز (۲) و بهش بگو که من گفتم بیاد اینجا. و غیر از اینها که بهت گفتم حرفی به کسی نزن و همینکه کارتو کردی یگراست برگرد خونه. خب حالا برو!»

لوسی پیشبندش را روی پشتی یک صندلی انداخت و از پله‌ها پائین دوید. مادر خم شد و بنای گریستن و دعا کردن را گذاشت. پیر مرد با گامهای آهسته به طرف بیگ بوی رفت.

«بیگ بوی؟»

بیگ بوی خودش را به نشنیدن زد.

«با تو هستم!»

«ها بابا.»

«چطور شد که امروز صبح نرفتی مدرسه؟»

«رفتیم جنگل.»

«ننه‌ت تو رو نفرستاد مدرسه؟»

«چرا بابا.»

«پس چرا نرفتی؟»

«رفتیم جنگل.»

«نمیدونستی که این کار، کار بدیه؟»

«چرا بابا.»

«پس واسه چی رفتی؟»

بیگ بوی به انگشتانش نگاه کرد، آنها را گره کرد و سر جایش لولید.

«باتو هستم!»

زنش قامت خود را راست کرد و بالحنی سرزنش آمیز گفت:

«شائول!»

پیر مرد دست از او برداشت و باحالتی عصبی رکاب شلوارش را که از روی شانته‌هایش رد می‌شد ناگهانی کشید.

«زنیکه چقدر اونجا موند؟»

«خیلی نموند.»

« جوون بود ؟ »
 « آره بابا . مته یه دختر بود . »
 « شماها هیچکدوم حرفی بهش زدین ؟ »
 « نه بابا . فقط گفتیم که لباسهامونو میخوایم . »
 « و او چی گفت ؟ »
 « هیچی ، بابا . برگشت طرف درخت و جیغ کشید . »
 پیر مرد خیره نگاه کرد ، لبانش می‌کوشید سؤالی درست کند .
 « بیگ بوی ، شماها هیچکدومتون اذیتش که نکردین ؟ »
 « نخیر ، بابا . ما اصلا دست بهش نداشتیم . »
 « مردیکه سفید پوسته کی اومد ؟ »
 « فوراً اومد . »
 « چی گفت ؟ »
 « هیچی . فقط بهمون فحش داد . »
 ناگهان پیر مرد آشپزخانه را ترك کرد .
 « ننه ، نمیتونم پیش از اونکه اونها منو بگیرن دربرم ؟ »
 « شائول هرکار بتونه میکنه . »
 « ننه ، ننه ، نمیخوام اونها منو بگیرن ... »
 « شائول هرکار بتونه میکنه . غیر از خدای مهربون هیچکی نمیتونه به ما کمک کنه . »
 پیر مرد با يك تفنگ شکاری برگشت و آن را در گوشه‌ای واداد . بیگ بوی با شیفتگی به تفنگ نگاه کرد .
 ضربه‌ای بر در جلوی خانه خورد .
 « لیزا ، ببین کیه . »
 دختر رفت . آنها ساکت بودند و گوش میدادند . صدای دخترک را که حرف می‌زد . می‌شنیدند .
 « کیه ؟ »
 « من . »
 « کی ؟ »
 « منم ، داداش ساندرز . »
 « بفرمائین تو ، شائول منتظر تونه . »
 ساندرز لبخند زد و در آستانه درنگ کرد .
 « داداش موریسون (۱) شما دنبال من فرستادین ؟ »
 « داداش ساندرز ، ما تو دردسر بزرگی افتاده‌ایم . »



پدر بیگ‌بوی گفت: (سبابا، ماتو دغمصه بدی افتادیم ...)

ساندرز از راهرو گذشت و داخل آشپزخانه شد .
 « بعله ؟ »
 « بیگ بوی رفته یه مرد سفیدپوست رو کشته . »
 ساندرز لحظه‌ای ایستاد ، بعد جلو آمد . صورتش تکانی
 ناگهانی خورد و دهانش باز ماند .
 پیش از آنکه بتواند حرف بزند لبهایش چندین بار جنبید .
 « یه مرد سفید پوست ؟ »
 بیگ بوی به طرف پیرمرد دوید و فریاد زد « منو میکشن ،
 منو میکشن ! »
 « شائول ، نمیتونیم اورو بفرستیم یه جایی ؟ »
 ساندرز مچ دست های بیگ بوی را گرفت و گفت « بیا ،
 غصه نخور ، غصه نخور . »
 « منو میکشن ؛ منو لینچ میکنن ! »
 بیگ بوی بر کف اطاق افتاد . او را بلند کردند و روی یک
 چارپایه نشاندهند . مادرش او را تنگ در بغل گرفت و سرش را به
 سینه خود فشرد .
 ساندرز پرسید « حالا چکار میکنیم ؟ »
 « من دنبال داداش جنکینز و بابا پیترز هم فرستادم . »
 ساندرز شانه هایش را به دیوار واداد . بعد که به اصل
 موضوع پی برد ، با تعجب گفت « میخوان بلوا راه بندازن !... »
 صدایش قطع شد و چشمهایش به تفنگ شکاری افتاد . در پله‌ها
 صدای پا بلند شد . آنها به طرف در برگشتند . لوسی گریه کنان
 به داخل اطاق دوید . جنکینز از دنبال او وارد شد . پیرمرد در
 وسط اطاق با او روبرو شد و دستش را گرفت .
 « داداش جنکینز ، ما گرفتار دردمسری بدی شده‌یم . بیگ
 بوی رفته یه مرد سفید پوست رو کشته . شما ها باس به من کمک
 کنین ... »
 جنکینز با خشونت به بیگ بوی نگاه کرد .
 لوسی گفت « بابا پیترز گفت الان میاد . »
 جنکینز پرسید « کی این اتفاق افتاد ؟ »
 پیرمرد گفت « تقریباً یه ساعت پیش . »
 جنکینز گفت « حالا باس چکار کنیم ؟ »
 پیرمرد نومیدانه گفت « میخوام صبح کنم تا بابا پیترز بیاد . »
 ساندرز گفت : « اما اگر بخوایم کاری از پیش ببریم باس
 خیلی زود بجنبیم . اگه همینجوری دس رو دس بذاریم تو دغمصه

میفتیم.»

«بابا، بذار همین الانه برم! بذار همین الانه برم!»

«آروم باش، بیگ بوی!»

«کجا میتونی بری؟»

«میتونم سوار بشم در برم!»

جنکینز گفت: «اینجوریم مرگت حتمیه! همه رو میان!»

پیرمزد پرسید «شماها میتونین کمی پول به من بدین؟»

آنها سر خود را تکان دادند.

«شائول، حالا چکار میتونیم بکنیم؟ بیگ بوی نمیتونه اینجا

بمونه.»

ضربه دیگری بر در خانه خورد.

پیرمرد مخفیانه به طرف تفنگ شکاری پس‌پس رفت.

«لوسی، برو!»

جنکینز گفت «بهره من برم.»

بابا پیترز بود. شتابزده داخل شد.

«عصر همه بخیر!»

«بابا، حالت چطوره؟»

«عصر بخیر.»

«حالت چطوره؟»

پیترز به اطراف آشپزخانه شلوغ نگاه انداخت.

«چی شده؟»

پیرمرد شروع کرد: «بابا، ما تو دغمصه بدی افتادیم. بیگ

بوی و چندتا پسر دیگه ..»

«... لستر و باك و بوبو ...»

«...رفته بودن به آبگیر هاروی پیره ...»

پیترز مؤکدانه گفت «و او اصلا از ما سیاپوستها خوشش

نمیاد.» پاهایش را از هم باز کرد و شست هایش را در جا آستین

های جلیقه‌اش فرو کرد.

«... و یه زن سفید پوست ...»

پیترز در حالی که جلوتر می‌آمد، گفت «ها؟»

«...میاد اونجا و پسرها میخوان لباسهاشونو که گذاشته‌ن

زیر درخت از اونجا وردارن. بعله، زنیکه بنا کرده جیغ کشیدن،

می‌فهمین؟ خیال کرده پسرها دنبالش کرده‌ن. اونوقت یه مرد سفید

پوست که لباس نظامی تنش بوده دوتا از اونهارو با تیر زده ...»

«لستر و باك رو ...»

«پیترز گفت «هوممم، یارو پسرهاروی پیره بوده.»

«پسر هاروی؟»
 «همونو میگی که تو ارتش بود؟»
 «جیمو میگی؟»
 پیترز گفت «آره . روزنامه‌ها نوشته بودن که او واسه
 گذروندن تعطیل از هنگ خودش میاد اینجا . واون زنیکه که بچه‌ها
 میگن میخواسه همین روزها زنش بشه ...»
 آنها به پیترز خیره شدند . حال که فهمیدند کدام سفید
 پوست کشته شده ، هراسشان قطعیت پیدا کرد .
 «چه اتفاق دیگه‌ای افتاد؟»
 «بیگ بوی مردیکه‌رو باتیر زده ...»
 «پسرها روی رو؟»
 «بابا ، چاره نداشت . اگه نمیزد او بیگ‌بوی رو با تیر زده
 بود ...»
 پیترز گفت «خدایا!» باطراف نگاه کرد و کلاهش را دوباره
 برسر گذاشت .
 «کی این اتفاق افتاد؟»
 «خیال میکنم همین به‌ساعت پیش.»
 «سفید پوستها خبردار شده؟»
 «نمیدونم ، بابا.»
 پیترز گفت «بهره همین الانه این پسرو از اینجا ببرینش .
 واسه اینکه اگه نبرینش یه‌لینچ براه میفته ...»
 بیگ‌بوی به طرف او دوید «بابا ، کجا میتونم برم؟»
 آنها دور پیترز جمع شدند . اوبا پاهای دور از هم ایستاده
 بود و به سقف نگاه می‌کرد .
 جنکینز گفت «شاید بتونیم تا وقتی مجال رفتن از اینجا رو
 پیدا کنه ، تو کلیسا قایم‌ش کنیم.»
 لب‌های پیترز روی هم فشرده شد .
 «نه برادر ، اصلاً نمیشه ! حتماً میرن اونجا میگیرنش . و
 اگه اونجا بگیرنش کار همه مون زار میشه . باس بچه‌رو از شهر
 بفرستیمش بیرون ...»
 ساندرز به طرف پیرمرد رفت .
 باپچ بچه گفت «گوش کن . پسرم ویل که شوfer شرکت
 مگنولیا اکسپرسه (۱) صب میخواد یه کامیون جنس بیره شیکاگو .
 اگه بتونیم بیگ‌بوی رو تا اونموقع یه‌جائی قایم کنیم ، میتونیم سوار
 کامیونش کنیم بره ...»

بیگ بوی التماس کرد «بابا ، خواهش میکنم بذار من صبح
وقتی ویل میخواد بره باهش برم .»
پیرمرد به ساندرز خیره شد .
« فکر میکنی خطری نداشته باشه ؟»
پترز گفت «این تنها کاریه که میتونی بکنی .»
«خب تا اونموقع کجا قایمش می کنیم ؟»
«پسرتون صبح چه ساعتی راه میفته؟»
«ساعت شیش .»
آنها خاموش ماندند و به فکر فرو رفتند . کتری آب روی
اجاق زمزمه می کرد .
«بابا ، من میدونم ویل از کجای جاده بولاردز باکامیونش
رد میشه . میتونم برم تویکی از اون کوره ها قایم بشم ...»
«کجا ؟»
«تویکی از اون کوره ها که ساختیم ...»
مادر ناله کنان گفت «ولی اونجا میگیرنت .»
«خب جای دیگه ای نیس که بره .»
بیگ بوی گفت «یه سوراخهای خیلی گنده هس که میتونم
برم تویکیشون قایم بشم تاویل بیاد . بابا ، خواهش میکنم پیش از
اونکه منو بگیرن ، بذاری از اینجا برم ...»
«بذار بره !»
«خواهش می کنم ، بابا ...»
پیرمرد به سختی نفس می کشید .
«لوسی ، برو چیزمیزاشو بیار !»
مادر بیگ بوی را محکم گرفت و شیون کرد «شائول ، اونها
میرن میگیرنش !»
پترز مادر را پس کشید .
«آبجی موریسون ، اگه ولش نکنی که بره و از اینجا دور
بشه ، مته آفتاب روشننه که میگیرنش !»
لوسی با کفش های بیگ بوی دوان دوان آمد و آنها را به
پاهای او کشید . پیرمرد يك کلاه مندرس روی سر او گذاشت . مادر
به پای اجاق رفت و کماجدانی را که يك فطیر ذرت در آن بود توی
پیشبندش خالی کرد . آن را پیچید ، دکمه شلوار رکابی بیگ بوی را
باز کرد و نان را در پیش سینه او چپاند .
«اینو میذارم که بخوری ؛ بیگ بوی ، دعا بکن ، واسه اینکه
الان دیگه غیرازدعا کاری نمیشه کرد ...»
بیگ بوی همچنانکه مادرش به او آویخته بود ، خودش را

به طرف در کشید .

«آبجی موریسون ، بذاره بره !»

«بیگ بوی ، تند بدو !»

بیگ بوی دوان دوان از حیاط گذشت و مرغها را پراکنده کرد . پای پرچین مکث کرد ، به عقب برگشت و فریاد زد :
«به بوبو بگین که کجا قایم میشم و بهش بگین بیاد اونجا !»

۴

رو به غروب آفتاب به طرف خط آهن می‌دوید . دست چپش را محکم روی قلبش گذاشته بود و فطیر ذرت را نگهداشته بود . گاهگاه روی تراورس‌ها سکندری می‌خورد ، چون کفش‌هایش تنگ بود و پاهایش را می‌آزرد . گلویش از تشنگی می‌سوخت . از ظهر تا آنوقت قطره‌ای آب ننوشیده بود .

راهش را از امتداد خط آهن منحرف کرد و با گامهای تند جاده بولاردزرا برنوک تپه دنبال کرد پایش می‌لغزید و برخاک نرم راه سر می‌خورد . چشمهایش را مستقیم به جلو دوخته بود و از انبوه بوته‌ها و همه درختان می‌هراسید . آرزو می‌کرد که کاش شب بود . کاش می‌توانست بدون آنکه کسی را ببیند به کوره‌ها برسد . ناگهان اندیشه‌ای شبیه یک ضربه به او روی آورد . یادش آمد که از پیرها در باره سگهای شکاری قصه‌هایی شنیده است ، و هر اس او را واداشت که آهسته تر بدود . هیچیک از آنها باین فکرنیفتاده بودند . اگه سگهای شکاری سر راهشو بگیرن ؟ خدایا ! اگه به دسته از اونها ، با دهن‌های کف‌کرده و زوزه کشون او رو تیکه‌تیکه کنن ؟ می‌لنگید و پاهایش کشیده می‌شد . آره ، همینارو میخواستن دنبالش بفرستن ، سگای شکاری ! پس دیگه واسه‌ش راهی نمی‌موند که فرار کنه ! چرا باباش نداشت که اون تفنگ شکاری رو با خودش ورداره ؟ توقف کرد . باس برگرده و اون تفنگ رو ورداره . اونوقت موقعی که مردم بیان میتونه کلک چندتائیشونو بکنه .

از فاصله‌ای صدای نزدیک شدن یک ترن را شنید . این صدا باردیگر احساس شدید خطر را دراو برانگیخت . دوباره بنای دویدن را گذاشت . کفش‌های بزرگش توی خاک فرو می‌رفت و

بیرون می آمد . خسته شده بود و ریه هایش ، از بس دویده بود ، می خواست پاره شود . لبهایش را ترکرد ، به آب احتیاج داشت . همینکه از جاده به میان يك کشتزار شخم شده پیچید ، صدای ترن را که غرش کنان و با سرعت زیاد می گذشت ، شنید . وحشت بر او چنگ انداخت و او تندتر دوید .

حالا دیگر تقریباً به آنجا رسیده بود . خاک رس سیاه رنگ را در دامنه سراشیب تپه می دید . بمحض رفتن توی یکی از کوره ها دیگر از خطر دور میماند . لااقل برای مدتی کوتاه . بار دیگر به تفنگ شکاری فکر کرد . کاش تنها يك چیز باخود میداشت ! کسی را میداشت که با او حرف بزند ... درسته ! بوبو ! کاش بوبو پیش او می بود ! تقریباً بوبو را فراموش کرده بود . شاید بوبو یه تفنگ با خودش میاورد ، میدونست که بوبو تفنگ میاره . و با همدیگه میتونن همه اونهارو بکشن . اونوقت صب که شد سوار کامیون ویل میشن و به دور دورا میرن ، به شیکاگو میرن ...

گامهایش را آهسته کرد و همچنانکه به پشت سرو جلو خود نگاه می کرد ، به راه رفتن معمولی پرداخت . بادی سبک روی علفها جست و خیز می کرد . سوسکی برگونه اش نشست و او با دستش آن را پراند . خورشید سرخ فام پشت درختان سیاه کاج معلق بود . دو خفاش در برابر این خورشید بال می زدند . بیگ بوی لرزید ، چون سردش شده بود ، عرق بدنش داشت خشک می شد . پای تپه توقف کرد و کوشید برای انتخاب یکی از دودسته حفره های سیاهی که در مقابل او قرار داشت تصمیم بگیرد . راه سمت چپ را در پیش گرفت ، چون حفره هایی که او ، بوبو ، لستر و باك همان هفته پیش کنده بودند ، در آنجا بود . دوباره به اطراف نگاه انداخت ، نظرگاه خالی بود . از پشته خاک بالا رفت و جلو يك ردیف گودال هائی که به عمق پنج یا شش وجب در زمین فرو رفته بود ، ایستاد . به طرف گودترین آنها رفت و دقیق به درون گودال نگاه کرد . همینکه صدای فش فش به گوش هایش خورد ، خشکش زد . چند قدمی به عقب دوید و روی پنجه پاهایش بیحرکت ایستاد . ماری به درازی دومتر از گودال بیرون لفزید و حلقه زد . بیگ بوی در جستجوی پاره چوبی دیوانه وار به اطراف نگاه کرد . از سراشیب پائین دوید و با دقت به میان علفها نظر انداخت . پایش به شاخه درختی گیر کرد . شاخه را برداشت و برای اینکه امتحان کند آنرا به زمین کوبید .

با احتیاط از سراشیب بالاخزید و ترکه راراست نگه داشت . همینکه به دومتری مار رسید ، ایستاد و ترکه را تکان داد . حلقه

مار تنگ تر شد ، بلندتر فش فش کرد و سر پهنش را برای حمله بالا آورد . بیگ بوی به طرف راست رفت و سر پهن مار به جانب او برگشت ، و زبان کبودش بیرون جهید ؛ بیگ بوی به طرف چپ رفت ، و سر پهن مار دوباره به جانب او برگشت .

بیگ بوی با دندان های کلید شده ایستاد . ناچار بود که این مار را بکشد . باس بکشدش ! این امن ترین گودال دامنه تپه بود . باردیگر ترکه را تکان داد ، به ماری که در مقابلش بود نگاه می کرد و به مردمی که در تعقیبش بودند می اندیشید . سر پهن مار بالاتر آمد . در حالی که ترکه را بالای شانهاش گرفته بود ، از جا جست و تاب خورد . ترکه در هوا غژی صدا کرد ، بریک طرف سرماز فرود آمد و حلقه بدن مار را گشود . حالا مار توده قهوه ای رنگی بود که به خود می پیچید . آنوقت بیگ بوی بالای سرماز آمد ، و پی در پی ضربه های کاری بر جانور فرود آورد . شریرانه می جنگید ، چشمهایش سرخ شده بود ، دندانهایش نمایان بود و می غرید . آنقدر مار را کوبید تا جانور بی حرکت ماند ؛ آنوقت پاشنه پایش را بر سر آن کوبید و آن را له و لورده کرد . سست و خیس عرق ایستاد . گوشه لبهایش را کف سفید گرفته بود . تف کرد و چندشش شد .

با احتیاط به سرگودال رفت و با دقت نگاه کرد . اشتیاق داشت که با جفت مار روبرو شود . تصور کرد که لانه هائی پر از مار در ته گودال منتظرش هستند . ترکه را در سوراخ فرو برد و آن را چرخاند . آنوقت ایستاد و با دقت نگاه کرد . مئه اینکه دیگه چیزی نیس . بردامنه تپه نظر انداخت ، و نگاهش به طرف مار مرده برگشت . آنوقت روی زانوهایش نشست و آرام به داخل گودال رفت . موقعی که توی گودال بود احساس کرد که باید دور و برش مارهائی آماده حمله باشند . انگار آنها را در آنجا می دید و وجودشان را حس می کرد ، مارهائی که سخت حلقه زده و منتظر بودند . در تاریکی دندانهای دراز سفیدی را تجسم کرد که آماده فرو رفتن در گردن ، پهلو و پاهاى او بود . خواست بیرون بیاید ولی بی حرکت بر جا ماند . به خودش گفت : دکى ، اگه مار اینجا بود تا حالا حتماً منو گزیده بود . قسمتی از هراسش دور شد ، و آرامش یافت .

آرنجهایش را بر زمین گذاشت و چانه اش را روی کف دستهایش ، و بهمین حال ماند . سردی خاک در زانوها و رانهایش نفوذ کرد ، اما سینه اش از فطیر داغ ذرت گرم مانده بود . تشنگی باز به سراغش آمد . آرزوی جرعه ای آب کرد . گرسنه هم بود . اما نمی خواست فطیر ذرت را بخورد . نه ، حالا نه . شاید چند دقه دیگه ، بعد از اونکه بوبو اومد . آنوقت هر دو فطیر ذرت را می خورند .

چشم اندازی که او از ته گودال داشت با ساقه های بلند علف ها حاشیه خورده بود . جاده بولاردز و حتی آن طرف جاده را بخوبی می دید . باد می وزید ، و در مشرق نخستین نشانه تاریکی شامگاه نمودار می شد . گاه گاه يك پرنده ، که در زمینه آسمان به نقطه سیاه چرخنده ای میمانست ، از فراز او می گذشت . بیگ بوی آه کشید ، بدنش را جابجا کرد و به جویدن برگ علفی پرداخت . زنبوری وزوز کرد . صدای نهمین ترن را که بانوائی حزن آلود از دور می آمد ، شنید .

ترن به یادش انداخت که چطور این کوره ها را در روزهای گرم و طولانی تابستان کنده بودند ، چطور از قوطی های حلبی بزرگ دیگ ساخته بودند ، آنها را از آب پر کرده بودند ، روی آنها سرپوش هائی برای بخار نصب کرده بودند ، آنها را باگل درحفره ها کار گذاشته بودند و زیر آنها را آتش کرده بودند . بخاطر آورد که چطور رقصیده بودند و موقعی که سرپوش از روی دیگ می جست و بخارشبیه فواره بزرگی بیرون می زد و سوتی گوشخراش می کشید ، فریاد برآورده بودند . گاهی وقتها میشد که آنها سراسر دامنه تپه را از شعله و دود پرمی کردند . آره ، میدونین ، آخه بیگ بوی کیزی جونز (۱) بود و داشت ترن رو با سرعت رو ریلهای براق به طرف ساترن پسیفیک (۲) می روند . بوبو قطار شماره دو رو تو خط سانتافه (۳) داشت . باک تو خط ایلینویز سنترال (۴) کار می کرد . لستر هم نیکل پلیت (۵) . خدایا ، چطور هیزمها رو طبقه طبقه روهم می چیدن ! آبی که داشت می جوشید ، تقریباً میخواست قوطی ها را از جا بکند . میوه های کاج و برگ خشک زیادی زیر قوطی ها می ریختند . شعله ها آنقدر بالا می کشید که مجبور بودند جلو چشمهایشان را بگیرند . عرق از چهره شان فرو می ریخت . آنوقت یکدفعه يك میخ چوبی بهوا می پرید و اینطور صدا می کرد : پس س س س ی ی ی ز ز ز ز ز ز ز .

بیگ بوی آه کشید ، دستش را دراز کرد ، شعله های خیالی را فرونشاند و دودها را پراکند . چرا بوبو نیومد ؟ به کشتزارها نظر انداخت ؛ جز روشنائی میرنده خورشید چیزی نبود . ذهنش بار دیگر متوجه کوره ها شد . آن روز را به یاد آورد که باک بواسطه حسادت به پیروزی او ، کوشیده بود کوره اش را داغان کند . آره ،

Casey Jones - ۱

Southern Pacific - ۲

Santa Fe - ۳

Illinois Central - ۴

Nickle Plate - ۵

همون مادر قحبه! نه، خدایا، نمیخواست این حرفو بزنه! داشت به چی فکر میکرد؟ فحش به مرده! آره، باک بیچاره حالا مرده بود. لسترهم همینطور. آره، باک حق داشت که کوره او رو داغون کنه. البته که حق داشت. و آرزو کرد که کاشکی اون روز باک رو به اون بدی کتکش نمیزد. حالا دلش به حال باک می سوخت. و آرزو کرد که کاشکی به ننه بیچاره باک هم فحش نداده بود. گناه داره! ممکنه خدا واسه این گناه به قصاصش برسونه؟ اما حالا که نمیخواست همچین کاری بکنه! حیوونی باک! حیوونی لستر! دیگه هیچوقت با کسی اینجوری رفتار نخواهد کرد، هیچوقت ...

تاریکی شامگاه آرام آرام غلیظ تر می شد. در جایی که او درست تشخیص نمیداد کجا است، یک زنجره نوائی ناهنجار سرداد. هوا لطیف و سنگین می شد. با اشتیاق دیدن بوبو به کشتزارها نظر انداخت ..

بدنش را جابجا کرد تا از رطوبت سرد زمین راحت شود، و باز به اندیشه آن روز برگشت. آره، او تقریباً دلش نمیخواست به بود بره آب تنی. واگه راه درستی که عقلش نشون میداد رفته بود هیچوقت نمیرفت اونجا و تو این همه دغمصه نمیفتاد. همون اولش گفته بود که نه. اما افسوس که هر جوری بود دنبال اونهای دیگه راه افتاده بود. آره، حفش بود همونطور که ننهش گفت، اونروز صب میرفت مدرسهش. اما آخه کیه که همیشه به زور بفرستنش مدرسه و خسته نشه! راستی که همیشه به زور میفرستادنش مدرسه. اگه واسه خاطر این مدرسه لعنتی نبود حالا تو این همه دردسر نیفتاده بود! بابی حوصلگی علف را از دهانش درآورد، آن را دور انداخت، و ساختمان سرخ رنگ و کوچک مدرسه را در ذهن خودش کوبید ...

آره، اگه موقعی که سروکله اون زنیکه سفید پوست پیدا شد، همه بیحرکت و ساکت میموندن، شاید زنیکه میرفت پی کارش. اما آدم هیچوقت نمیتونه از این سفید پوستها خاطر جمع باشه. شاید زنیکه میرفت پی کارش. شاید مردیکه سفید پوسته همه شونو میکشت! هرچارتائیشونو! آره، آدم هیچوقت نمیتونه به سفید پوستها خاطر جمع بشه. اما شاید زنیکه سفید پوسته میرفت پی کارش و خنده ای می کرد. آره، شاید مردیکه سفید پوسته میگفت: ولدالزناهای سیاه از اینجا گورتون رو گم کنین! اینو خوب میدونین که مال اینجانیستین! و اونوقت اونهاباسهاشون رو ور میداشتن و مته برق پا میداشتن به فرار ... بیگ بوی با بهم زدن پلک هایش مرد سفید پوست را از خاطر دور کرد. بوبو کجاس؟ واسه

چی ندوید بیاد اینجا ؟

يك برگه دیگر از علفها کند و به جوییدن آن پرداخت . آره ، چه خوب بود اگه باباش میداشت فقط اون تفنگ رو ورداره ! با یه تفنگ میتونس یه دسته آدمو لتویار کنه . همچنانکه در تصورش تفنگی را با دست‌هایش زیرو رومی کرد ، به زمین نگاه کرد . آنوقت با تفنگ خیالی مرد سفید پوستی را که پیش می‌آمد هدف گرفت . بووووم ! مرد به زمین غلتید . يك مرد دیگر آمد . بیگ‌بوی با شتاب تفنگ را دوباره پر کرد و او را هم به سرنوشت اولی دچار ساخت . اوهم در غلتید . باز يك مرد دیگر آمد . بیگ‌بوی همان کاری را که باید بکند ، کرد . آنوقت تمام جمعیت دور او به چرخ افتادند ، و او تفنگ را به روی آنها آتش کرد و هرچند نفر از آنها را که توانست از پای درآورد . آنها او را محاصره کردند ! ولی بخدا او وظیفه‌اش را انجام داده بود ، اینطور نیست ؟ و روزنومه‌ها ممکنه خبر بدن که : پسره سیاه‌پوست پیش از اونکه لینچ بشه ده دوازده نفر از مردمو کشت ! یابگن که : سیاه پوست‌اسیر پیش از اونکه کشته بشه بیست نفر و کشت ! بیگ‌بوی تبسم خفیفی کرد . خیلی هم بد نمیشه ، نه ؟ فکر روزنامه‌ها را از سر بیرون کرد و به کشتزارها نگاه انداخت . بوبو کجاس ؟ چرا ندوید بیاد پیش او ؟

بیگ‌بوی به‌خود تکانی داد تا پاهایش را که خشک و بیحس شده بود نرمی بدهد . اه ، دیگه داشت از این وضع خسته میشد . وحالا تقریباً هوا تاریک بود . آره ، یه ستاره کوچولو اون ته‌های مشرق در اومده بود . شاید اون مردیکه سفید پوسته نمرده بود ؟ شاید اونها اصلاً دنبال اونبودن ؟ شاید حالا میتونس برگرده خونه ؟ نه ، بهتره یه خورده صب کنه . از همه‌ش بهتر همینه . اما خدایا ، چقدر خوب بود اگه یه‌چکه آب میداشت ! نمیتونست آب دهنشو قورت بده ، گلوش خیلی خشک بود . لعنت به این سفید پوستها ! فقط بهمین درد می‌خورن که یه سیاه پوست رومنه یه خرگوش دنبالش کنن ! آره ، آدمو یه گوشه گیر میندازن وبعد کلکشو میکنن . هزار نفر راه میفتن ! بیگ‌بوی لرزید ، چونکه سردی خاك داشت در استخوان هایش نفوذ می‌کرد . خدایا ، اگه اونها بیان و اونو تو این گودال پیداش کنن چی ؟ وهیچکس هم نیس که بهش کمک کنه ... اما فکر کردنش هیچ فایده‌ای ندارد ، بذار در دسر پیش بیاد تا جنگیدن رو باش شروع کنی . اما اگه اونها یکی یکی میومدن کلک همه‌شون رو میکند . دخل همه‌شون رو میاورد . گلوی یکی از آنها را گرفت و مداوم و محکم فشار داد ، آنقدر فشار داد تازبان و چشم‌هایش بیرون پرید . بعد جست روی سینه‌اش و همانطور که آن مار را لگدکوب کرده بود ،

به لگد کردن او پرداخت. موقعی که کار یکی را یکسره کرد، يك نفر دیگر آمد. بیگ بوی گلوی او را هم گرفت. آنقدر گلویش را فشار داد تا در حالی که بریده بریده نفس می کشید آهسته بر زمین افتاد ...
«هی هو!»

بیگ بوی پنجه اش را از گلوی مرد سفید پوست پس کشید و به کشتزارها نظر انداخت. هیچکس را ندید. آیا کسی او را پائیده بود؟ خاطر جمع بود که صدای فریاد يك نفر را شنیده است. قلبش به شدت می کوبید. اما آخه هیچکس نمیتونس او رو تو اون گودال ببینه ... ولی ممکنه موقعی که داشته میومده اینجا دیده باشنش و خودشون رو قایم کردن و حالا میان که بگیرنش!

شاید داشتن به اونهای دیگه علامت میدادن؟ آره، داشتن دولا دولا خودشون رو به او میرسوندن! شاید چاره اش اینه که پاشه فرار کنه ... آه! شاید این فریاد بوبو بود! آره، بوبو! باس بیاد بیرون و ببینه این بوبوس که داره دنبالش میگرده یانه... از ترس خشکش زد.

«هی هو!»

«هی هو!»

«کجائی؟»

«تو خیابون بولاردم!»

«بیا اینجا!»

«باشه!»

صدای پاهارا شنید. آنوقت باز صداها بلند شد ولی این بار خفیف بود و از دور می آمد.
«هیچکسو ندیدی؟»
«نه، تو چی؟»
«نه.»

«فکر میکنی فرار کرده باشن؟»

«نمیدونم. همیشه گفت.»

«بر پدر این مادر قحبه های سیاه لعنت!»

«ما میباس هرچی ولدالزنای سیاه تو این آب و خاک هس

بکشیم!»

«آره، جیم که در هر صورت دخل دوتا شون رو آورد.»

«اما برتا میگفت که چارتا بودن!»

«کدوم گورستون قایم شده؟»

«برتا می گفت اسم یکیشون بیگ بوی یا یه همچین اسمیه.»

«ما واسه پیدا کردنش به خونه خرابه ش رفتیم.»

«ها؟»

«اما پیداش نکردیم.»

«این سیاپوستها پشت همدیگه رو دارن؛ هیچوقت همدیگه رو

لو نمیدن.»

«ما همه خونه رو گشتیم ولی یه دونه موی اونم گیر نیاموردیم.

اونوقت پیرمرده و پیره زنه رو از خونه بیرون انداختیم و خونه رو آتیش

زدیم ...»

«خدایا! کاشکی اونجا می بودم!»

«اونوقت پیرزنه سیاه رو میدیدی که زوزه میکشه ...»

«هی هو!»

«بیا اینجا.»

بیگ بوی خودش را به لب گودال کشید و نگاه انداخت. مرد

سفید پوستی را دید که تفنگی روی شانه اش انداخته و از سرایشیب

پائین می رود. آیا میخواستن تپه رو بگردن؟ خدایا، حالا دیگه هیچ

راهی نداشت که فرار کنه؛ اودیگه گیر افتاده بود! باس میدونس

که اونها میان اینجا میگیرنش. چیزی هم که نداشت. هیچی نداشت

که بتونه به کمک اون بجنگه. آره، همینکه سگهای شکاری بیان، اونها

پیداش می کنن. خدایا، رحم کن! ممکنه همونجا رو تپه اورو لینچ

کنن ... اورو بگیرن ببندنش به یه تیر و زنده زنده بسوزوننش! خدایا!

حالا دیگه هیچکس جز خدای مهربون نمیتونس بدادش برسه، هیچکس ...

و آنوقت همینکه به یاد بوبو افتاد، بیحس شد. اگه الان

بوبو بیاد چی میشه؟ حتماً میگیرنش! هردوشون رو میگیرن! بوبو

رو مجبور میکنن بگه که او کجاس! بوبو دیگه حالا نباس بیاد. یه نفر

باس بهش بگه ... اما هیچکی نبود؛ هیچ راه چاره ای نبود ...

آرام آرام خودش را به طرف گودال کشید. یک دسته بزرگ

مرد دیده می شد. عده دیگری هم از راه می رسیدند. خیلی هاشان

تفنگ داشتند. بعضی از آنها حلقه های طناب روی شانه هاشان

انداخته بودند.

«بهت میگم اونها هنوز همینجا، یه گوشه ای هستن ...»

«ولی ماکه همه جا رو گشتیم!»

«چه مصیبتی! نباس بذاریم دربرن!»

«نه. اگه دربرن دیگه تو این شهر یه زن درامون نیس.»

«ببین، این چیه آورده ی؟»

«بالشه.»

«واسه چی؟»

«واسه پرهاش، احمق!»

«خدایا! اگه بتونیم این سیاه پوستهارو بگیریم این پرها



بیگ‌بوی خودش را لب‌گودال کشید...

واسه‌شون جون می‌ده!»

«بابا آندرسن گفت که یه بشکه قیر باخودش میاره!»
 «اگه لازمت شد من یه مقدار نفت سیاه توماشینم دارم.»
 بیگ‌بوی حالا هیچگونه احساسی نداشت . درانتظار بود .
 در فکر اینکه آیا آنها دنبال او می‌گردند ، نبود ، فقط در انتظار بود .
 در فکر بوبو هم نبود . گونه‌اش را به‌خاک سرد چسبانده بود و انتظار
 می‌کشید .

سگی پارس کرد . بیگ‌بوی خشکش زد . سگ دوباره پارس
 کرد . او خودش را درته گودال گلوله کرد و بانتظار ماند . آنوقت
 تپ تپ پاهای سگ‌را شنید .

«نگاه کن !»

«چی گیر آورده ؟»

«ماره !»

«آره ، سگه یه مار پیدا کرده !»

«خدایا ، یه مار گنده‌س !»

«اوه ، دلم می‌خواس سگه میتونس یکی از این سیاه‌های
 مادر قحبه رو گیر بیاره !»

صداهای بصورت پیچ‌پیچ‌های خفیف درآمد . آنوقت بیگ‌بوی
 صدای قطار دوازدهمی را شنید ، که همانطور که روی ریل‌های لغزید
 زنگش طنین می‌انداخت و سوتش فریاد برمی‌آورد . بیگ‌بوی خودش
 را روی خاک پهن کرد . يك نفر آواز می‌خواند :

«ماهه سیاه پوستها رو به‌یه‌درخت سیب ترش دار
 می‌زنینم...»

موقعی که آواز به‌پایان رسید صدای خنده تندی بلند شد .
 از طرف دیگر تپه عوعو خشمالوده سگ را می‌شنید . خوب گوش‌داد .
 حالا بیش از يك سگ بود . سگهای زیادی بودند و آنقدر بلند پارس
 می‌کردند که نزدیک بود حنجره‌هاشان پاره شود .

«هیس ، صدای سگهارو می‌شنوم!»

«وقتی اینجور عوعو می‌کنن معلومه که یه چیزی گیر آورده‌ن!»

«دارن ازرو تپه میان اینجا!»

«گرفتیمش ! گرفتیمش !»

نعره‌ای شنیده شد . باس بوبو باشه . باس بوبو باشه ...
 بیگ‌بوی علی‌رغم هراسی که داشت ، نگاه کرد . جاده و
 نیمی از دامنه تپه در آن طرف جاده ازمردها پوشیده شده بود . چند
 نفری در نوک تپه مانند نقش‌هایی در زمینه آسمان دیده می‌شدند .
 شبخ‌های سیاه آنها را که ازسراشیب بالا می‌آمدند ، می‌دید . آنها

فریاد می کردند .
 «به خدا گرفتیمش!»
 «بیا!»
 «کجاس؟»
 «دارن از رو تپه میارنش!»
 «من یه طناب واسهش آوردهم!»
 «کجاس؟ آقا ، همیشه من بینمش؟»
 «میگن برتا هم داره میاد.»
 «جك ! جك! منو تنها نذار میخوام بینمش!»
 «عزیزم ، دارن از رو تپه میارنش!»
 «من میخوام اولین کسی باشم که طنابو به گردن اون سیاه
 ولدالزنا میندازه!»
 «بیا آتیشو روشن کنیم!»
 «قیرو داغ کنیم!»
 «من زنجیر آوردهم که ببندیمش.»
 «از این ور بیارش!»
 «خدایا ، کاشکی یه خورده مشروب میخوردم...»
 بیگ بوی مرد هارا که روی تپه در حرکت بودند ، می دید.
 در میان آنها سیاهی درازی به چشم می خورد. باس بوبو باشه؛ باس
 بوبو باشه که دارن میارنش... میارنش اینجا . باس پاشه فرار کنه .
 دندان هایش را روی هم کلید کرد، دستش را روی پیشانیش کشید،
 خیس عرق بود . کوشید آب دهانش را قورت بدهد ، اما نتوانست؛
 گلویش خشک بود .
 آنها بار دیگر آواز را شروع کرده بودند .
 «ما همه سیاه پوستها روبه درخت سیب ترش دار می زنیم...»
 حالا زنهایی بودند که آواز می خواندند . صداهاشان این
 آواز را اوج و کمال می بخشید . امواج آوازشان بر فراز درختان کاج
 می لغزید . آسمان از ابرها سنگین بود و فرو افتاده بود. باد شروع به
 وزیدن کرده بود . گاهگاه فریاد زنجیره ها بطرز شگفت انگیزی آواز
 جمعیت را می برید . يك سگ به بلندترین نقطه تپه رفته بود. هر بار که
 آواز جمعیت وقفه می یافت ، زوزه این سگ خیلی رسا در دل شب
 می پیچید .
 بیگ بوی موقعی که دید اولین شعله دامنه تپه را روشن
 کرد ، چندشش شد . آیا اونها اورو اینجا می بینن ؟ آنوقت یادش
 آمد که اگر آدم در روشنائی ایستاده باشد در تاریکی چیزی را
 نمی بیند .

همینکه شعله‌ها بالاتر کشید ، دومرد را دید که بشکه‌ای را ازسراشیب به‌بالا می‌غلتانند .

«ببین ، بیا اینجا به‌من کمک کن ، میای؟»

«اومدم ، بلندش کن!»

«بیا ! راس بیابالا ! بده طرف دیگه!»

«من پرآوردهم ، تو این بالشه!»

«بازم هیزم بیار!»

بیگ‌بوی بشکه‌را که شعله‌های آتش آنرا فرا گرفته بود ، می‌دید. جمعیت پس‌رفت و یک حلقه سیاه پدید آورد. اونها اینجاییداش میکنند! انگیزه‌ای شدید اورا وامیداشت که ازگودال بیرون بیاید و به‌آن سوی تپه‌ها بگریزد . اما پاهایش حرکت نمی‌کرد . بادقت خیره شد تا بوبو را بانگاهش پیدا کند. نگاهش روی سیاهی درازی در نزدیکی آتش رقصید . شعله‌ها ، که باد آنها را دامن میزد ، بالاتر کشید . بیگ‌بوی ازجا جهید . آن سیاهی به‌حرکت درآمده بود . خدایا ، این بوبوئه ، این بوبوئه ...

بیگ‌بوی ، بوی قیررا اول ضعیف و بعد شدیدتر احساس کرد. باد بوی قیررا کاملا به‌صورت اوزد ، و بعد آن را باخود برد. چشمهایش سوخت و او بابت انگشتانش آنها را مالش داد . عطسه‌اش گرفت .

«بیاین یادگاری هامون رو ورداریم!»

او جمعیت را دید که همه‌گردا گرد آتش را گرفتند . چهره هاشان در روشنائی شعله‌ها حالتی سخت وتند داشت . مردان و زنان دیگری به‌تپه می‌آمدند . سیاهی دراز را دود دربرگرفته بود . «همه بیاین عقب!»

«نگاه کنین! او واسه خودش یه انگشت کنده!»

«بیاین ! زهارو ازپای آتیش بیارین عقب!»

«او یکی ازگوشها شو کنده ، می‌بینی؟»

«چه خبره!»

«یکی اززنها افتاد ! گمون میکنم غش کرده باشه...»

بوی زننده قیر دامنه تپه را آکند. آسمان سیاه بود و باد

به شدت می‌وزید .

«یالا زود باشین پیش ازاونکه بارون بیاد این کاکا سیاه رو

آتیش بزنین!»

بیگ‌بوی دید که جمعیت پس رفت ، وتنها چند مرد به

صورت دسته‌ای کنار آتش ماندند . آنوقت ، برای اولین بار بیگ‌بوی

توانست نظری به‌بوبو بیندازد . بدنی سیاه در روشنائی درخشید .

بوبو تقلا میکرد، به خود می‌پیچید؛ آنها مشغول بستن دستها و پاهایش بودند.

موقعی که دید بشکۀ قیر را کج کردند، خشکش زد، فریادی بلند شد. بیگ بوی فهمید که قیر را روی بوبو ریختند. جمعیت به عقب رفت. او بدن به قیر آغشته‌ای را دید که می‌درخشید و تاب می‌خورد.

«ولدالزنا حفشو گرفت!»

سکوتی ناگهانی حکمفرما شد. آنوقت که باد مارپیچ گسترده‌ای از پرهاى سفید را مانند بوران برف درسیاهی شب باخود می‌کشاند، بیگ بوی به شدت لرزید. شعله‌های آتش شبیه درختهایی بالامی‌جست. بار دیگر آن فریاد بلند شد. بیگ بوی به خود لرزید و نگاه کرد. مردم آتش فروزان را رها کردند و از سرایشها پائین دویدند. آنوقت بیگ بوی توده سفید پیچ و تاب خورنده‌ای را که درشعله زرد فام می‌جنبید، مشاهده کرد و فریادهائی پی‌درپی شنید که هر یک تیزتر و کوتاه‌تر از فریاد پیشی بود. اکنون مردم خاموش بودند، بی حرکت ایستاده بودند، و به توده سفید پیچ و تاب خورنده که رفته رفته سیاه می‌شد، که درگهواره شعله‌ای زرد فام سیاه می‌شد، نگاه می‌کردند.

«بازم نفت سیاه بریز!»

«بیا سرشو بگیر، میای؟»

دومرد باتقلا دو طرف حلب سنگینی را گرفته بودند و آنرا پیش می‌بردند. حلب را روی زمین گذاشتند، آن را کج کردند و طوری قرار دادند که نفت قطره قطره درگودی گرداگرد آتش بریزد.

بیگ بوی که صورتش غرق گل بود، به داخل گودال خزید. اکنون هیچگونه احساسی نداشت، هیچگونه هراسی نداشت. کرخت و خالی بود، انگار همه خونش را کشیده بودند. بعد که تپ تپ ضعیفی شنید عضله‌هایش کشیده و سفت شد. جوی باریکی از آب سرد زانوهایش را گرفت و او را واداشت که خودش را به نقطه خشک‌تری بکشد. به بالا نگاه کرد؛ دانه‌های باران بر سر علف‌ها کوبیده می‌شد.

«داره بارون میاد!»

«یالا، بیاین بریم شهر!»

«... غصه نخور، وقتی آتیش کار خودشو با او بکنه، کلک

یارو کنده میشه...»

«چارلز، صب کن! منو ول نکن، اینجا لیزه...»

«من چند تا از شما خانهارو باماشین خودم می‌برم...»

بیگ بوی باز عوعو سگها را که این بار از نزدیک تر می‌آمد، شنید. دوان دوان از آن نزدیکی گذشتند. قوزک‌هایش از آب سرد

یخ کرده بود . صدای چك چك مداوم قطره های باران را می شنید . اکنون سگی در دهانه گودال پارس می کرد ، وجود کسی را در آنجا احساس کرده بود و خشمالوده پارس می کرد . بیگ بوی خودش را گلوله کرد و به ته گودال چسبید . زانو ها و قلم پاهایش در آب فرو رفته بود . عوعو سگ بلند تر شنیده شد .

بیگ بسوی صدای خش خش پنجه های حیوان را می شنید و نفس داغ آن را روی صورتش احساس می کرد . چشمهای سبز فام سگ درخشید و همچنانکه عوعوش ، که در اثر تنگی گودال گرفته و پیچیده می شد ، بر پرده گوشهای او فرود می آمد ، چشمهایش به او نزدیک تر می شد . بیگ بوی خودش را آنقدر پس کشید تا شانیه هایش به بدنه گودال فشرده شد و نفسش را در سینه حبس کرد . دستهایش را با انگشتان شق ورق به جلو تکان داد . سگ در حالی که جلو تر می آمد ، بلند تر پارس کرد ، و عوعوش تیز تر و نازک تر گردید . بیگ بوی روی زانو هایش بلند شد و دست هایش را همانطور جلو خودش نگهداشته بود . آنوقت خودش را بازم بیشتر در ته گودال پهن کرد .

نفس داغ سگ را استنشاق می کرد ، آن را آرام ، سخت ولی یکنواخت استنشاق می کرد . سگ نزدیک تر آمد ، و نفس داغ تر خود را دمید . بیگ بوی دیگر نمی توانست عقب تر برود . زانو هایش در آب لیز می خورد و خیس می شد . به خود نیرو داد و آماده شد . آنوقت ، طوری که ابداً نفهمید - ابداً نفهمید که او حمله کرده بود یا سگ - ناگهان بهم پیچیده بودند و در آب می غلتیدند . چشم های سبز زیر او و میان دوپایش قرار گرفته بود . چنگال های سگ در بازوهایش فرورفت . زانوهایش به عقب سر خورد و او درست روی سگ افتاد . نفس سگ سنگین و بریده بریده بیرون می آمد . همینکه حس کرد سگ میان زانوهایش پیچ و تاب می خورد ، خود بخود دستش را برای پیدا کردن گلوی حیوان بحرکت در آورد . سگ مثل اینکه بخواهد نیروی خود را جمع کند ، خرناسه های کشدار و خفیف می کشید . دستهای بیگ بوی بتندی از پشت سگ گذشت و کورمال کورمال گلوی آن را جستجو کرد . بار دیگر چنگال های سگ را در گوشت خود احساس کرد و چشمان سبز فام را دید ، اما انگشتانش گلوی سگ را یافته بود . در حالی که حس می کرد انگشتانش فرو می رود ، گلوی سگ را فشار داد . سرش را به عقب برد ، بازوهایش را محکم کرد و گلوی سگ را فشرده . حس کرد که بدن سگ متناوباً قلبه می شود ، حس کرد که چنگال های سگ در کمرش فرو می رود . بانیروئی که از ترس سرچشمه می گرفت پنجه هایش را بهم آورد و

تمام سنگینیش را روی گلوی سگ انداخت . سگ بار دیگر قلبه شد و بیحرکت ماند ... بیگ بوی صدای نفس‌های خودش که گودال را پر کرده بود ، و فریادها و صدای پائی‌راکه از بالای سرش می‌گذشت ، شنید .

مدتی دراز سگ را نگهداشت ، مدتی دراز بعد از آنکه آخرین صدای پا خاموش شد ، مدتی دراز بعد از آنکه باران بند آمد ، بدن سگ را همچنان نگهداشت .



صبح شد و او هنوز در چاله‌ای از آب باران روی زانوهایش نشسته بود و خیره به لاشهٔ سفت سگ نگاه می‌کرد . همینکه هوا روشن شد ، او آرام آرام به خود آمد . مدتی دراز بیحرکت ماند ، مثل اینکه بخواهد از رویائی بیدار شود ، مثل اینکه بخواهد آن رویا را به یاد بیاورد .

صدای کامیونی در بالای تپه پیچید . بیگ بوی کوشید به طرف گودال بخزد . زانوهایش خشک شده بود و از کف پاها تانر مه ساق‌هایش دردی شبیه هزاران سوزن احساس می‌کرد . گیجی چشم‌هایش را تار کرده بود . خودش را بالا کشید و نگاه کرد . در روشنائی زننده کامیون ویل را دید که در فاصلهٔ تقریباً بیست متری ایستاده بود و موتور آن کار می‌کرد . ویل روی رکاب ایستاده بود و به دامنه تپه نگاه میکرد .

بیگ بوی باتلاش بیرون آمد و ناتوان روی علفهای نمناک افتاد . کوشید که ویل را صدا بزند ، اما از حنجرهٔ خشکش صدائی بیرون نیامد . باردیگر کوشید که او را صدا بزند .

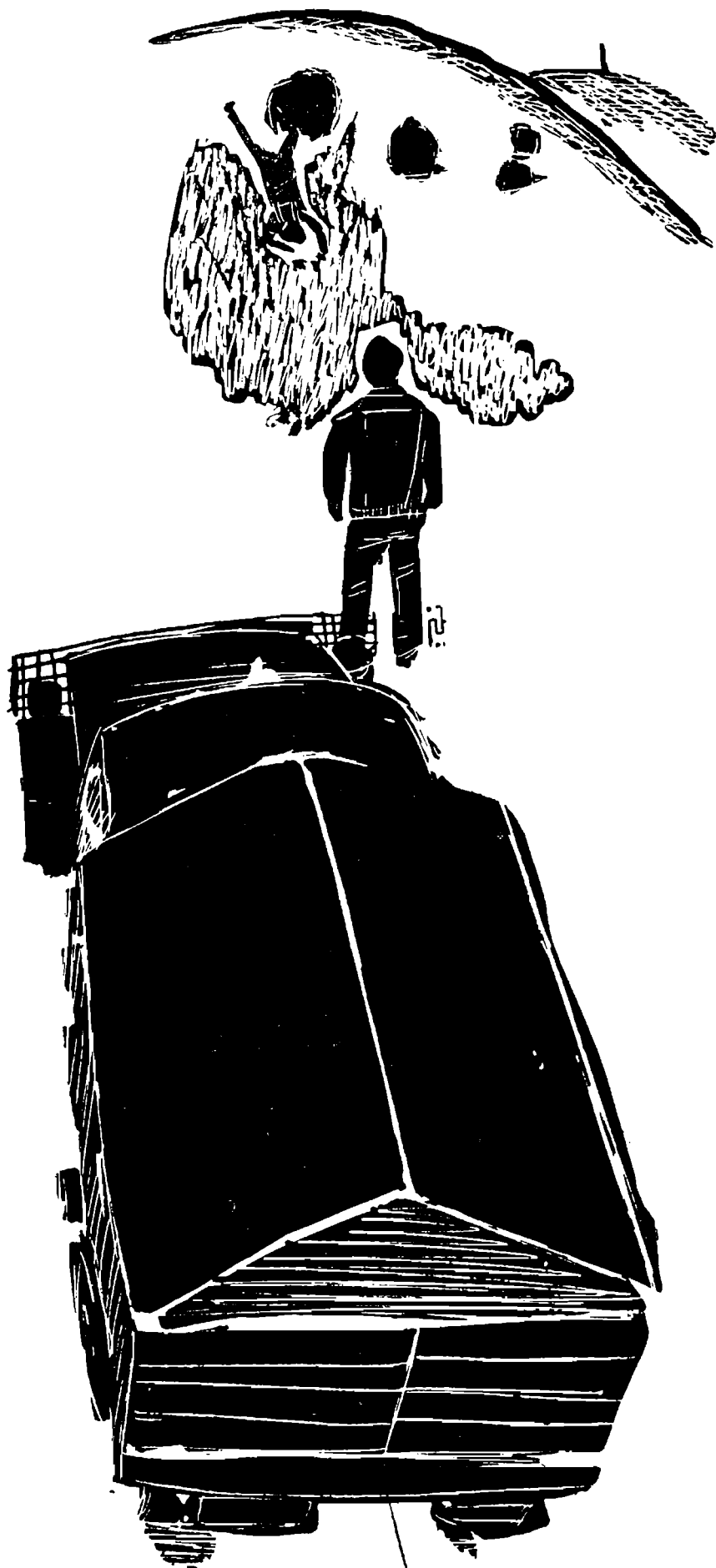
«ویل !»

ویل شنید و جواب داد:

«بیگ بوی ، بیا !»

خواست بدود ، ولی بر زمین افتاد . ویل آمد و او را در میان علفهای بلند دید .

ویل بازوی او را گرفت و گفت «بیا .»



بیگ‌بوی خواست بدود ولی به‌زمین افتاد ...

آن دو بازحمت به طرف کامیون رفتند .
ویل او را به بالای رکاب هل داد و گفت «زود باش!»
دریچه چهارگوشی را که در بالای صندلی راننده قرار
داشت ، پس زد . بیگ بوی رفت تو وپاهایش با صدائی آهسته بر
کف کامیون فرود آمد . روی دست‌ها و زانوهایش دمرشدودر هوای
نیمه تاریک به اطراف نگاه کرد .

«بوبو کجاس؟»

بیگ بوی خیره شد .

«بوبو کجاس؟»

«گرفتنش .»

«کی؟»

«دیشب .»

«اونها؟»

بیگ بوی به طرف تیرك زغال شده‌ای در سراشیب تپه
مقابل اشاره کرد . ویل نگاه انداخت . دریچه افتاد . موتور کامیون
فر فر کرد ، دنده‌ها به‌ناله درآمد و کامیون در جاده پرگل به جلو
تکان خورد و بیگ‌بوی را به‌پهلوی انداخت .

مدتی همانطور که به پهلو افتاده بود، ماند . آنقدر بیرمق
شده بود که نمیتوانست تکان بخورد . همینکه احساس کرد کامیون
در يك خم جاده پیچید ، از جا بلند شد و پشتش را به توده‌ای از
جعبه‌های چوبی وا داد . حالا دیگر رفته‌رفته اشیاء را در تاریکی
تشخیص میداد . از میان دوشکاف دراز دوتیغه نازک از روشنائی
روز به‌داخل کامیون افتاد . کف کامیون از فولاد صاف بود و سردی
آن در رانهایش نفوذ می‌کرد . ذرات خاک آره با تلق تلق کامیون به
رقص درمی‌آمد . هر بار که در یکی از خمهای جاده می‌پیچیدند ،
بیگ‌بوی برکف کامیون کشیده می‌شد ؛ با پنجه‌هایش به گوشه
جعبه‌ها می‌چسبید تا تعادل خودش را حفظ کند . یکبار بانك
خروسی را شنید . این بانگ او را به یاد خانه، مادر و پدرش انداخت .
بخاطر آورد که در جائی خبر آتش زدن خانه‌اش را شنیده است ،
ولی بیادش نمی‌آمد که این خبر در کجا به گوشش خورده بود ...
اکنون همه این چیزها در نظرش غیر واقعی جلوه می‌کرد .

خسته بود . همچنانکه با تکان کامیون پیچ و تاب می‌خورد،
چرت میزد . بعد از خواب جست . کامیون بنرمی روی ریگ‌ها پیش
می‌رفت . از دور دست صدای خفیف شیپوری راکه دوبار در
کارخانه الوار «باکای» نواخته شد ، شنید . نا بخود آگاه این
اندیشه در مغزش طنین انداخت : ساعت شیشه ...

دریچه پس رفت . ویل از کنج لب گفت :
«چطوری ؟»

«خوبم .»

«چطور شد که بوبورو گرفتن ؟»
«داشت از تپه میومد بالا.»
«چکارش کردن ؟»

«سوزوندنش ... ویل ، من یه چیکه آب میخوام ؛ گلوم

مثل آتیش میمونه ...»

«باشه ، وقتی به یه پمپ بنزین رسیدیم ، توهم آب

بخور .»

بیگ‌بوی پشتش را واداد و به چرت زدن پرداخت . موقعی که کامیون توقف کرد ، او از خواب پرید . صدای پای ویل را که از کامیون پیاده شد ، شنید . میخواست از دریچه به بیرون نگاه کند ، اما ترسید . برای يك لحظه هراس شدیدی که در گودال احساس کرده بود ، به او روی آورد . اگه اونها بیان بگردن و پیداش کنن چی ؟ هنگامی که صدای پای ویل را روی رکاب کامیون شنید ، آرامش یافت . دریچه پس رفت . کلاه ویل که آب از آن می‌چکیداز دریچه تو گرفته شد .

«زودباش ، بخور !»

بیگ‌بوی کلاه را قاپید و از آب آن به صورتش پاشید . کامیون حرکت کرد . بیگ‌بوی آب را نوشید . آب سرد مانند پاره های سخت آجر در شکم گرم او غلتید . دردی گنگ او را داشت که به جلو خم شود . مثل این بود که روده‌هایش کشیده می‌شد و به صورت گلوله سفتی درمی‌آمد . کمی بعد درد آرام گرفت و او در حالی که خیلی آرام نفس می‌کشید ، راست نشست .

کامیون پیچید . بیگ‌بوی پلکهایش را بهم زد . تیغه‌های آفتاب به رنگ طلائی درخشان درآمده بود . خورشید طلوع کرده بود .

کامیون در جاده اسفالته سرعت گرفت و به طرف شمال رفت . تکان کامیون او را بالا و پائین مینداخت . خرده‌های نان ذرت را از سینه او بیرون می‌ریخت ، و آنها را با ریزه‌های چوب و خاک آره در تیغه‌های طلائی آفتاب می‌رقصاند .

بیگ‌بوی به پهلو گشت و به خواب رفت .

۲

آواز سیاه طولانی

۱

”ب

بخواب ، طفلم
باباجونت بهشهر رفته

بخواب طفلم
آفتاب داره پائین میره

بخواب طفلم
نون قندی‌ها توی کیسه‌س

بخواب طفلم
بابات الانه میاد خونه ...

زن همچنان زمزمه می‌کرد و با هر مکثی که در آوازش
می‌کرد گهواره چوبی را با پای سیاه و عریان خود می‌جنباند . اما
کودک بلندتر جیغ می‌کشید و فریاد او آواز زن را می‌بلعید . زن

آواز خود را قطع کرد ، کنار گهواره ایستاد و به این فکر فرو رفت که چه چیز کودک را آزار می‌دهد ، آیا شکمش درد می‌کند ؟ کهنه او را بادست لمس کرد ، خشک بود . او را بغل کرد و به پشتش دست زد . باز هم کودک با صدائی کشدار تر و بلندتر جیغ می‌کشید . او را دوباره در گهواره گذاشت ورشته‌ای را که مهره های قرمز به آن کشیده شده بود ، جلو چشمش آویزان کرد . پنجه های سیاه و کوچک طفل مهره ها را پس زد . زن خم شد ، ابروهایش را درهم کشید و زمزمه کرد « طفلك ، چته ؟ آب میخوای ؟ »

يك كوزه کدو قلیانی را که آب از آن می‌چکید نزدیک لب‌های سیاه او نگهداشت ، اما کودک سرش را برگرداند و پاهایش را به کف گهواره کوبید . زن لحظه‌ای مبهوت ایستاد . طفلك چه دردشه ؟ هیچوقت در این موقع روز این جور نمیکرد . او را برداشت و به طرف در گشوده رفت . به گوی بزرگ سرخ رنگی که در میان شاخه‌های درختان غروب می‌کرد ، اشاره کرد و پرسید « طفلك ، خورشید رو می‌بینی ؟ » کودک خودش را عقب کشید و بازوها و پاهای گرد و سیاهش را به شکم و شانیه های او فشرد . زن میدانست که کودک خسته است ؛ و این را از طرزی که کودک دهانش را برای فرو بردن هوا باز میکرد ، می‌فهمید . روی چارپایه ای چوبی نشست ، دکمه‌های جلو پیراهنش را باز کرد ، کودک را نزدیک تر آورد و نوك سیاه پستانش را به لب های او چسباند .

« طفلكم ، شامتو نمیخوای بخوری ؟ » کودک خودش را پس کشید ، بدنش سست شد و آهسته و رقت‌انگیز زاری کرد ، آنطور که انگار زاری او هرگز تمامی نداشت . آنوقت پنجه هایش را به پستان های او فشرد و شیون کرد . خدایا ، طفلكم ، چی میخوای ؟ مادرت تا ندونه چته نمیتونه بهت كمك بکنه . اشك از چشمهایش تراوید ؛ چهار دندان سفید در میان لثه های سرخ برق زد ؛ سینه کوچکش بالا و پائین رفت و پنجه های سیاهش به طرف کف اطاق دراز شد . خدایا ، طفلكم ، چته ؟ زن آرام خم شد و گذاشت که بدنش با فشار کودک به طرف پائین کشیده شود . همینکه پنجه های کوچک کف اطاق را لمس کرد ، شیون او آرام شد و به حالت هق هق درآمد . زن کودک را رها کرد و دید که به طرف گوشه اطاق می‌خزد . زن دنبال او رفت و مشاهده کرد که پنجه های کوچک او برای گرفتن دنباله ساعت کهنه « هشت روز كوك » دراز شده است . « این ساعت کهنه رو میخوای ؟ » زن ساعت را به وسط اطاق کشید . کودک درحالی که با صدای بلند می‌گفت « من ن ! » به طرف ساعت خزید . آنوقت دستهایش را بلند کرد و روی ساعت

کوید: تق! تق! تق! «خب، به دست‌ها صدمه می‌زنی ها!»
 کودک را نگهداشت و به اطراف نگاه انداخت. کودک جیغ کشید و
 تولا کرد «صب کن، کوچولو!» ترکه کوچکی از بالای یک قفسه
 فکسنی آورد. در حالی که انگشتان کوچک طفل را به دور ترکه
 محکم می‌کرد، گفت «بیا. با این بزن، فهمیدی؟» هر ضربه
 درست روی ساعت فرود می‌آمد وزن صدای این ضربه‌ها را
 می‌شنید: دنگ! دنگ! دنگ! وبا هر ضربه کودک تبسم می‌کرد و
 می‌گفت «من!» شاید این کار بتونه یه مدت تورو آروم نگه‌داره.
 شاید حالا بتونم یه کمی استراحت کنم. درآستانه درایستاد. خدایا،
 این طفلک یه دردی داره! شاید دندون در میاره. شاید یه درد
 دیگه‌ای داره ...

با لبه دامنش عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و به کشتزاران
 سبز که تا دامنه تپه‌ها کشیده شده بود، نگاه انداخت. در حالی که
 با احساس تنهائی می‌جنگید، آه کشید. خدایا، با نبودن سیلاس (۱)
 گذروندن روزها واقعاً مشکله. تقریباً یه هفته‌س که ارابه رو از
 اینجا برده. خداکنه اتفاق بدی نیفتاده باشه. باس توکول واتر (۲)
 مشغول خریدن خیلی چیزها باشه. بله؛ شاید سیلاس یادش مونده
 باشه و اون پنج متر چیت قرمزی رو که من خواسته‌م برام بیاره.
 اوه، خدایا! امیدوارم که یادش نره!

زن کشتزاران سبز را که تاریکی انبوه شونده شامگاه آنها را
 در برگرفته بود، دید. انگار آنها، آن کشتزارها زمین را ترک
 کرده بودند، و آرام به سوی آسمان شناور شده بودند. روشنائی
 بعد از غروب، سرخ فام، میرنده و آمیخته با اندوهی ظریف،
 درنگ کرده بود. و در دور دست، در برابر او، زمین و آسمان در
 سایه‌ای لطیف و گریزنده به یکدیگر پیوسته بودند. زنجره‌ای با صدای
 تیز و دل‌تنگ کننده، جیرجیر کرد؛ و اینطور می‌نمود که زن مدتی
 دراز بعد از خاموش شدن صدای زنجره، جیرجیر آن را می‌شنید.
 سیلاس باید زود بیاد. من از تنها موندن اینجا خسته شده‌ام.

تنهائی او را رنج میداد. دنگ! دنگ! دنگ! این صدا را
 شنید و آب دهانش را قورت داد. توم (۳) حالا دیگه تقریباً یه سال
 هس که رفته جنگ. و این جنگ طولانی تموم شد و بازم ازش خبری
 نداریم. خدایا، نخواه که توم کشته شده باشه! زن در تاریک و

1 - Silas

2 - Coldwater

3 - Tom

روشن ابروهایش را درهم کشید و به فکر جنگ و حشمتناکی که از او بسیار دور بود، فرو رفت. می گفتند که جنگ دیگر تمام شده است. آره، لازم بود که خدا پیش از اونکه اونها همه رو بکشن، جلوشون رو بگیره. احساس کرد که اینهمه از وطن دور شدن هم خود نوعی مرگ است. اینهمه دور شدن درست همان کشته شدن است. از آدمهایی که فرسخها از دریا دور می شوند تا جنگ بکنند، هیچگونه خوبی نمیتوان انتظار داشت. و چگونه که اینها میخوان همدیگه رو بکشن؟ چگونه که میخوان خونریزی بکنن؟ کشتار کاری نیست که آدمها باید به آن دست بزنند. زن به خود گفت: هوه!

همچنانکه دربارهٔ توام اندیشه می کرد و دنگ! دنگ! دنگ! را می شنید، آه کشید. توام را دید، چهرهٔ بزرگ سیاه و متبسم او را دید، چشمهایش که روشنائی سرخ بعد از غروب در آنها می ریخت، با حالتی رؤیا و آرزو نگاه تهی شد. آری، خدایا، به جای سیلاس که اکنون صاحب او است، توام او را میداشت. آری: آنوقت به توام بود که عشق می ورزید. تبسم کرد و از خود پرسید، خدایا، نمیدونم به سرتوام چی اومده؟ درزمینهٔ مخملی آسمان یک روز سپید درخشان و کشتزاران ذرت را دید و توام را دید که باشلوار رکابی قدم برمیدارد و خودش را پیش توام دید و توام دستش را دور کمر او حلقه کرده بود. بیاد آورد که تماس انگشتان او را که در گوشت لنبرهایش فرو می رفت، چقدر خفیف احساس کرده بود. زانوهایش لرزیده بود و بازحمت زیاد توانسته بود خودش را روی پا نگهدارد و همانجا نقش بر زمین نشود. آری، این کاری بود که توام از او خواسته بود. اما او توام را راست نگهداشته بود و توام هم او را نگهداشته بود؛ هر دو یکدیگر را نگهداشته بودند تا در مزرعهٔ سبز ذرت بر زمین نیفتند. خدایا! نفسش بند آمد و او زبانش را روی لبهایش مالید. اما این خاطره به اندازهٔ آن شامگاه زمستان که آسمان خاکستری خواب آلود بود و او و توام از کلیسای پائین کوچهٔ تاریک لاور (۱) به خانه برمی گشتند هیچان انگیز نبود. همچنانکه بیاد می آورد که چگونه توام او را به خود فشرده بود و بدنش را به درد آورده بود، حس می کرد که نوك پستانهایش می سوزد و با جلو پیراهنش تماس پیدا می کند. چشمهایش را بسته بود و بوی تند برگهای خشک پائیز را استشمام می کرد و میان بازوان او سست شده بود و احساس کرده بود که دیگر نمی تواند نفس بکشد و بسختی خودش را از او جدا کرده بود و گریخته بود، به خانه گریخته بود. و درد شیرینی که در

آن هنگام او را هراسانده بود اکنون با خاموشی و جیر جیر زنجره و سرخی بعد از غروب و دنگ ! دنگ ! دنگ ، دزدانه به کمرش بازگشت . خدایا ، نمیدونم به سر توم چی اومده ؟

وارد ایوان شد و به دیوار خانه تکیه داد . آسمان سرودی سرخ می خواند . کشتزاران دعائی سبز بر لب داشتند . و سرود و دعا در خاموشی و سایه می مرد . در سراسر زندگیش مثل حالا احساس تنهایی نکرده بود . روزها هرگز مثل روزهای اخیر طولانی ، و شبها هرگز مثل شب های اخیر تهی نبود . در حالی که صدای دنگ ! دنگ ! دنگ ! را می شنید ، سرش را با بیتابی تکان داد و پیش خود گفت : « اوه ! » موقعی که سیلاس رفته بود ، یک چیز آهسته رو به زوال گذاشته بود ، چیزی که زن در وهله اول آن را در نیافته بود . اکنون این چیز را کلاً احساس می کرد ، آنطور که انکار این احساس پایه ای نداشت . کوشید درست فکر کند که این امر چگونه اتفاق افتاده است . آری ، در همه زندگیش امیدی دراز به روزهای سفید درخشان و آرزوئی عمیق برای شب های سیاه داشته و با اینهمه سیلاس او را ترك گفته است . دنگ ! دنگ ! دنگ ! زمانی خندیدن ، خوردن ، آواز خواندن و شادی دیرین کشتزاران سبز تابستان را داشته است . زمانی پخت و پز ، دوخت و دوز ، رفت و روب و رؤیای عمیق آسمان خاکستری و خوابناك زمستان را داشته است . همیشه اینطور بوده و او هم خوشحال بوده است . اما اکنون دیگر این چیزها نیست . شادی آن روزها و شبها ، آن مزارع سبز ذرت و آسمان خاکستری هنگامی که توم به جنگ رفت ، کم کم از او دور شد . رفتن او در قلب زن حفره ای تهی و سیاه بجا گذاشت ، حفره سیاهی که سیلاس به درون آن آمد و آن را پر کرد . اما این پر کردن کامل نبود . سیلاس این حفره را تماماً پر نکرد . نه ، دیگر روزها و شبها مثل گذشته نبود .

چانه اش را بالا آورد و گوش داد . صدائی شنیده بود ، زق زق خفه ای شبیه صدای آن روز که سیلاس او را از خانه بیرون برده بود ، تا هواپیما را تماشا کند . نگاهش بر آسمان کشیده شد . اما هواپیمائی در کار نبود . شاید پشت خونه باشه ؟ وارد حیاط شد و در روشنائی رنگ باخته به بالا نگاه کرد . فقط چند ستاره بزرگ و نمناك در مشرق آسمان می لرزید . آنوقت بار دیگر صدای زق زق را شنید . برگشت و به بالا و پائین جاده نگاه کرد . صدابلندتر و یکنواخت شد ؛ وزن صدای دنگ ! دنگ ! دنگ ! را نیز شنید . هی ! اتومبیل ! نمیدونم اتومبیل میاد اینجا چکار کنه ؟ اتومبیلی سیاه رنگ در جاده خاکی پیچ و واپیچ می خورد و به جانب اومی آمد .

شاید یه سفید پوست داره سیلاس رو بایه بار جنس میاره به خونه. اما ، آلهی که دردسری نباشه ! اتومبیل جلو خانه توقف کرد و مردی سفید پوست از آن پیاده شد . نمیدونم چی میخواد ؟ زن به اتومبیل نگاه کرد ، اما سیلاس را ندید . مرد سفید پوست جوان بود ؛ کلاهی حصیری بر سر داشت و کت نپوشیده بود . در حالی که بسته سیاه و بزرگی زیر بغل گرفته بود به طرف زن قدم برداشت .

« خب ، خاله ، امروز حالت چطوره ؟ »

« خوبم . شما چطورین ؟ »

« ای بدك نیست . امروز هوا گرمه ، نه ؟ »

زن دستش را روی پیشانیش مالید و آه کشید .

« آره ؛ یه گرمائی داره . »

« کار داری ؟ »

« نه کاری ندارم . »

« یه چیزی دارم میخوام نشونت بدنم . میشه اینجا تو

هشتی خونه شما بنشینم؟ »

« بله ، میشه . ولی آقا ، من پول ندارم . »

« هنوز پنبه تون رو نفروختین ؟ »

« حالا سیلاس برده شهر . »

« کی بر میگرده ؟ »

« نمیدونم . منتظرش هستم . »

دید که مرد سفید پوست دستمالی در آورد و صورتش را با آن خشک کرد . دنگ ! دنگ ! دنگ ! مرد سرش را برگرداند و از در گشوده به درون اطاق جلوی نگاه کرد .

« تو اون اطاق چه خبره ؟ »

زن خندید .

« اوه ، روٹ (۱) اونجاس . »

« چه کار میکنه ؟ »

« داره روی اون ساعت کهنه میکوبه . »

« روی ساعت میکوبه ؟ »

زن دوباره خندید .

« خوابش نمی برد ، اون ساعت کهنه روبهش دادم که باش

بازی کنه »

مرد سفید پوست برخاست و به طرف در رفت ؛ لحظه ای

ایستاد و به طفل سیاه پوست که روی ساعت می کوبید نگاه کرد :

دنگ ! دنگ ! دنگ !

« چرا میدازی ساعتتو داغون کنه ؟ »

« به درد نمیخوره . »
 « میتونی بدی تعمیرش کنن . »
 « پول نداریم که بدیم ساعت تعمیر کنن . »
 « ساعت دیگه ای نداری ؟ »
 « نه . »
 « پس وقت رو از کجا می فهمین ؟ »
 « کاری به وقت نداریم . »
 « پس چطور می فهمین که صبح چه وقت از خواب پاشین ؟ »
 « پا میشیم دیگه ، همین . »
 « وقتی پا میشین از کجا می فهمین که چه وقته ؟ »
 « ما از رو آفتاب پا میشیم . »
 « شبها چطور ، وقتی شبه وقت رو از کجا می فهمین ؟ »
 « وقتی خورشید غروب میکنه ، هوا تاریک میشه دیگه . »
 « هیچوقت ساعت نداشتین ؟ »
 زن خندید و صورتش را به طرف مزارع خاموش گرداند .
 « آقا ، ما احتیاجی به ساعت نداریم . »
 « واقعاً تعجب آورده ! نمیدونم چطور تو این دنیا آدم میتونه ، بدون دونستن وقت زندگی کنه . »
 « ما اصلاً احتیاجی به وقت نداریم ، آقا . »
 مرد سفید پوست خندید و سرش را تکان داد ؛ زن هم خندید و به او نگاه کرد . مرد سفید پوست حالت خنده آوری داشت . درست مئه یه پسر کوچولو . میپرسه که صبح از کجا میدونم چه وقت باید بیدار بشم ! زن دوباره خندید و در حالی که صدای دنگ ! دنگ ! دنگ ! را می شنید به کودک خیره شد . صدای تنفس مرد سفید پوست را که پهلوی او ایستاده بود ، می شنید . حس می کرد که نگاه مرد به صورت او افتاده است . به مرد نگاه کرد ؛ دید که دارد به پستان هایش نگاه می کند . مئه یک پسر کوچولو میمونه . طوری سؤال میکنه که انگار هیچی نمی فهمه !
 مرد سفید پوست مصرانه گفت « ولی شما یه ساعت احتیاج داری . واسه همینه که من به این طرفها اومدم . من ساعت و گرامافون میفروشم . ساعت روی خود گرامافون کار گذاشته شده ، دستگاه قشنگیه ، نه ؟ هم میتونی آهنگ گوش کنی ، هم وقت رو بفهمی . الان نشونت میدم ... »
 « آقا ، ما احتیاجی به ساعت نداریم ! »
 « مجبور نیستی اونو بخری . واسه تماشا کردنش که نباس پول بدی . »

مرد جعبه سیاه رنگ بزرگ را باز کرد . زن رشته های موی بور او را که در روشنائی بعداز غروب برق می‌زد ، دید . همچنانکه خم شد عضله های پشتش در زیر پیراهن سفید او برجست . گرامافون چهار گوش قهوه‌ای رنگی بیرون آورد . زن به جلو خم شد و نگاه کرد . اوه ، خدایا ، چه قشنگه ! صفحه ساعت را در زیر بوق گرامافون دید . گوشه های طلائی رنگ آن برق می‌زد . رنگ چوب آن درخشش ملایمی داشت . این درخشش زن را به یاد فروغی انداخت که گاه در چشمان کودک میدید . آهسته انگشتش را روی لبه پنخ آن لفرزند ؛ میخواست گرامافون را در بغل بگیرد و آن را ببوسد .

مرد گفت « ساعت هشته . »

« ها ؟ »

« قیمتش فقط پنجاه دلار . مجبور نیستی همه پولش رو یه دفعه بدی . پنج دلار نقد و باقیش هم ماهی پنج دلار . »
زن تبسم کرد . مرد سفید پوست درست به پسری خردسال شباهت داشت . درست مته یه بچه . زن او را دید که دسته گرامافون را می‌گرداند .

صدائی تیز و گوشخراش بلند شد ؛ آنوقت زن که طنین زنگدار آهنگ گرامافون در بدنش راه یافته بود ، با حالتی عصبی وول خورد .

هنگامی که شیپور خدا به صدا درآید ...

زن با امواج چرخنده روزهای سپید درخشان و شبهای سیاه برخاست

.. و دیگر زمان درکار نباشد ...

زن اوج گرفت و بالا و بالاتر رفت .

و آفتاب طلوع کند ...

زمین فرسنگها واپس ماند و فراموش شد .

... آفتاب بامدادی جاویدان، درخشان و زیبا ...

طنینی پس از طنین دیگر پیچید

هنگامی که رستگاران زمین گرد آیند ...



خون زن مانند شادی دیرین تابستان به موج درآمد .

در کرانه دیگر ...

خون زن همچون رؤیای عمیق خواب زمستانی طغیان کرد .

وهنگامی که نام هارا در آنجا بخوانند ...

زن نفسش را حبس کرد و تسلیم حالت خود شد .

من آنجا خواهم بود ...

گرهی گلویش را فشرد . پشتش را به ستون واداد می لرزید و صعود و نزول روزها و شبها و تابستان و زمستان را احساس می کرد؛ که همه موج میزدند ، طغیان می کردند و در اطراف او، آن سوی او، در کشتزاران دوردست، آنجا که زمین و آسمان در ظلمت بهم می پیوست، در جست و خیز بودند . میخواست دراز بکشد و بخواب رود ، یا بجهد و فریاد کند.

هنگامی که آهنگ تمام شد، زن احساس کرد که به جای خود برمی گردد و آهسته بر زمین قرار می گیرد. آه کشید. هوا دیگر تاریک شده بود . به درون اطاق نگاه انداخت. کودک بر کف اطاق خوابیده بود. زن پیش خود گفت، باید باشم و بچه رو تو رختخواب بذارم .

«قشنگ نبود؟»

«چرا ، قشنگ بود.»

«فکر میکنی شوهرت کی برمیگرده؟»

«نمیدونم ، آقا»

زن به درون اطاق رفت و بچه را در گهواره گذاشت . بار دیگر در آستانه در ایستاد و به گرامافون تیره رنگ که او را ازجا برداشته و به دور دستها برده بود ، نگاه کرد. زنجیره ها صدا می کردند . آسمان تاریک زمین را بلعیده بود، و ستاره های دیگری از آسمان می آویخت و به صورت خوشه هائی فروزان در می آمد . زن صدای آه مرد سفید پوست را شنید. صورت مرد در تاریکی گم شده بود. زن دید که مرد کف دستهایش را روی پیشانی می کشد . «درست مته یه پسر کوچولو میمونه.»

مرد گفت «دلم میخواد امشب شوهرت رو ببینم. ساعت شیش صبح باس تو» « لیلی دیل» باشم و دیگه به این زودیاها به اینجا

بر نمی‌گردم . باس برم اونجا داداشمو وردارم باهم بریم شمال .»
 زن در تاریکی تبسم کرد. مرد درست شبیه يك پسر خردسال بود . يك پسر كوچك كه ساعت می فروخت .
 زن پرسید «همیشه از اینها می فروشی؟»
 مرد گفت «فقط تابستون . زمستونها میرم مدرسه . اگه بتونم از این کار پول کافی دربیارم امسال پائیز میرم به یه مدرسه تو شیکاگو.»

«میخوای چی بشی؟»

«چی بشم ؟ مقصودت چیه؟»

«واسه چی میری مدرسه ؟»

«علوم میخونم.»

«علوم چیه؟»

مرد به او نگاه کرد «ها، ها، .. از چگونگی اشیاء صحبت

میکنه.»

«چگونگی اشیاء!»

«آره ، یه همچین چیزیه .»

«چطور شد که خواستی این درس رو بخونی؟»

«اوه ، شما نمیتونی بفهمی.»

زن آه کشید .

«آره ، خیال میکنم نتونم بفهم.»

مرد سفید پوست گفت «خب، مته اینکه دیگه باید راه بیفتم.

یه ذره آب میدی بخورم؟»

«البته . ولی مافقط یه چاه آب داریم و شما باید بیای سرچاه

و آب بخوری.»

«عیب نداره.»

زن ایوان را ترك کرد و باپاهای برهنه روی زمین قدم

برداشت. صدای کفشهای مرد سفید پوست را که آهسته بر زمین

گذاشته می‌شد، از پشت خود می‌شنید . هوا دیگر تاریك شده بود.

زن او را به طرف چاه راهنمایی کرد؛ سطل را برداشت و با طناب به ته

چاه فرستاد ، صدای شلپی بگوشش خورد و سطل سنگین شد . آنرا

بالا کشید ، سنگینی آنرا تحمل می‌کرد ، يك دستش را روی دست

دیگر می‌انداخت و نمناکی خنك طناب را در کف دستهایش احساس

می‌کرد .

در حالی که اندکی از نفس افتاده بود ، گفت «من زیاد از این

چاه آب نمی‌کشم . بیشتر وقتها سیلاس آب میکشه . این سطل واسه

من خیلی سنگینه.»



«اوه ، صبر کن ! من کمکت میکنم!»
 شانهٔ مرد باشانهٔ او تماس پیدا کرد . زن در تاریکی حس کرد
 که دستهای گرم مرد طناب را جستجو می کند .
 «کو طناب؟»
 «بیا.»

زن در تاریکی طناب را جلو آورد . انگشتان مرد پستان های
 او را لمس کرد .
 «اوه!»

زن برخلاف میل خود این لفظ را بر زبان آورد : شاید حالا مرد
 تصور کند که او در چنین فکری بوده است . گذشته از این او يك
 مرد سفید پوست بود . زن از ابراز این لفظ احساس پشیمانی می کرد .
 مرد پرسید «قمقمه کو؟ خدایا ، چه تاریکه!»
 زن پس رفت و کوشید او را ببیند .
 «اینهاشش.»

مرد در حالی که می خندید ، گفت «نمی بینم!»
 بار دیگر انگشتان او را روی پستانهایش احساس کرد . خودش
 را پس کشید و این بار چیزی نگفت . قمقمه را از خود دور نگهداشت .
 انگشتان گرم بادستهای سرد او تماس یافت . مرد قمقمه را گرفت .
 زن صدای آب نوشیدن او را شنید ؛ آهنگ ضعیف و ملایم آبی بود که
 از گلوئی خشک پائین می رفت ، آهنگ آب در شبی خاموش .
 مرد آه کشید و بار دیگر از آب نوشید .

گفت «تشنه بودم . از ظهر تا حالا آب نخورده بودم.»
 زن میدانست که مرد در برابر او ایستاده است ؛ او را
 نمیتوانست ببیند ، اما وجودش را احساس می کرد . فهمید که قمقمه
 مقابل دیوار نزدیک چاه گذاشته شد . برگشت و دست های مرد را
 درست روی پستان هایش احساس کرد . با تفلا خودش را پس کشید .
 «نکن ، آقا!»

«نمیخوام اذیتت کنم!»

بازوان سفید ، تنگ گرد بدن او پیچید . زن آرام بود . آخه
 او یه مرد سفید پوسته . يك مرد سفید پوست . نفس مرد را که گرم
 زوی گردن او می نشست احساس کرد و جایی که دستهای مرد پستان
 های او را گرفته بود بنظر می رسید که گوشت او گره می خورد . بدن
 زن سفت و بی انعطاف شده بود ؛ بانوسان به عقب میرفت و به جلو می آمد .
 شانه های مرد را گرفت و او را هل داد .

«نه ، نه .. آقا ، نمیتونم!»

خودش را عقب کشید . مرد دست او را گرفت .

«خواهش میکنم...»

«ولم کن برم!»

کوشید که دستش را از توی دست مرد بیرون بکشد و احساس کرد که انگشتان مرد بیشتر فشار می آورد. دستش را محکم تر کشید، و لحظه ای هردو در برابر یکدیگر حالتی متوازن داشتند. آنوقت مرد دوباره کنار او ایستاده بود و بازوانش گرد بدن او پیچیده شده بود.

«اذیتت نمیکنم! اذیتت نمیکنم...»

زن به عقب خم شد و کوشید که صورتش را بدزدد. پستان های او درست به سینه مرد چسبیده بود؛ نفس نفس میزد و تماس سرپای مرد را احساس می کرد. سرش را یک بری کرد و از او خیلی دور نگهداشت؛ میدانست که مرد در جستجوی دهان اوست. دستهای مرد بار دیگر بر پستان های او قرار گرفته بود. موجی از خون گرم در شکم و کمرگاه زن دوید. تماس لبان مرد را روی گلویش احساس کرد و جای بوسه او سوخت.

«نه، نه...»

چشمان زن آکنده از ستاره های نمناک بود و تار شد، تاری نقره فام و آبی رنگ. زانوانش سست شده بود و صدای نفس خودش را می شنید؛ سعی می کرد که بر زمین نیفتد. آخه او یه مرد سفید پوسته! یه مرد سفید پوست! نه! نه! و هنوز نمی گذاشت که مرد لبانش را به لبان او برساند؛ صورتش را دور نگاه میداشت. جائی از پستان هایش که در برابر بدن مرد فشرده می شد، درد گرفته بود و هر بار که نفس می کشید، هوارا در سینه اش نگاه میداشت و در این حال که نفسش را حبس می کرد، بنظر می رسید که اگر نفسش را بیرون بدهد، این کار او را خواهد کشت. زانوانش محکم به زانوان مرد فشرده می شد و با پنجه های خود قسمت بالای بازوان او را گرفته بود و می کوشید آنها را سخت نگاه دارد. کمرش به درد آمد. احساس کرد که بدنش فرو می لغزد.

«خدا یا...»

مرد در راست ایستادن به او کمک کرد. زن دیگر ستاره هارا نمی دید، چشمانش سرشار از احساسی بود که هر بار که نفسش را نگاه میداشت، بر تمام بدنش موج میزد. مرد او را تنگ خود گرفته بود و نفسش را در گوش او میدمید؛ زن با این احساس که ناچار است یا بدنش را راست کند و یا بمیرد، راست و محکم ایستاد. و آنوقت لبهایش بالبهای مرد تماس یافت و نفسش را حبس کرد و همچنان از ترس اینکه آن احساس اعضایش را فرا بگیرد، از دوباره نفس

کشیدن وحشت داشت. خودش را محکم روی پا نگهداشت و جریانی از خون خودش را که بالای آمد و در گلو و شقیقه هایش می‌تپید، حس کرد. آنوقت به مرد چنگ انداخت، صورتش را بسختی پس زد، بایک دم طولانی و یأس آمیز ریه‌هایش را خالی کرد و بی‌حال شد. بدنش بی‌حرکت و منقبض بود و دست‌های مرد و بعد انگشتان او را احساس کرد. عضلات پاهایش نرم شد، لب‌هایش را بادندانهایش فشرد و پنجه پاهایش را در خاک مرطوب کنار چاه فرو کرد و خودش را به تأمل واداشت، به تأمل واداشت تا اینکه دیگر نتوانست تأمل کند. چرخید، از او دور شد و ورگه‌ای نقره‌فام و آبی رنگ درخونش دوید. زمین نمناک کف دستها و کاسه زانو هایش را خنک کرد. باپاهای نااستوار برخاست؛ و همچنانکه پنجه پاهایش سبک بر خاک گرم و خشک می‌خورد، بی‌پروا دوید. انگشتان کرختش میخ زنگ زده‌ای را که به تیر ایوان کوبیده شده بود، گرفت و دستهایی را که پستان‌هایش را چسبیده بود، پس زد. انگشتانش در را یافت؛ در حالی که دست‌هایش را جلو خود گرفته بود، وارد اطاق تاریک شد. گهواره را لمس کرد و به دور خود چرخید تا زانوهایش به تخت‌خواب خورد. خودش را با صورت روی بستر انداخت. انگشتانش لای چین و چروک پیراهن مچاله مرد می‌لرزید. همچنان وول خورد، وول خورد و سعی کرد خودش را از سیلان گرم خونی که میخواست او را بگیرد، دور کند. فلزی سیال او را فرا گرفت و زن در آنحاء روزهای سفید درخشان و شب‌های سیاه و موج‌شادی دیرین تابستان و طفیان‌رویا‌های عمیق خواب زمستان راه سپرد تا اینکه موج بلند سرخ فامی از حرارت، او را در سیل نقره و لاجورد غرق کرد و خونش را به جوش آورد و بدنش را پرتاول کرد. دنگ دنگ دنگ ..

۲

زن گفت «بهتره بری.»
احساس کرد که مرد در تاریکی کنار تخت‌خواب ایستاده است. شنید که سینه‌اش را صاف می‌کند. قلاب کمر بندش درخشید.
مرد گفت «اون ساعت و گرامافون رو واسه ت میدارم.»

زن چیزی نگفت . در ذهنش دید که گرامافون مانند فروغ چشمان کودک ، درخششی ملایم دارد . پاهایش را دراز کرد و سست شد .

«میتونی به جای پنجاه دلار چهل دلار بخری . من دم صبح میام ببینم شوهرت اومده یا نه .»
زن چیزی نگفت . احساس کرد که پوست داغ بدنش پیوسته خنک تر می شود .

«فکر میکنی که ده دلارش رو بده ؟ اونوقت فقط سی دلار بدهکار میشه .»

زن پنجه پاهایش را در لحاف فرو برد و احساس کرد که باد شبانگاهی از در به درون می وزد . کف دستهایش به سبکی روی پستانهایش قرار گرفت .

«فکر میکنی ده دلار شو بده ؟»

«ها ؟»

«ده دلارو میده ، نه ؟»

زن زمزمه کرد «نمیدونم .»

شنید که کفش مرد به دیوار خورد ، صدای پاهای او در ایوان چوبی طنین انداخت . موقعی که غرش اتومبیل او را شنید ، با حالتی عصبی از جا پرید ، صدای موتور را دنبال کرد تا هنگامی که دیگر نمیتوانست آن را بشنود ، طینش را در گوشهایش احساس کرد ؛ صدا را دنبال کرد تا غرش ضعیف آن را در اطاق تاریک و خاموش در گوشهایش احساس کرد . دستهایش روی پستانهایش جنبید ... به خود آمده بود ، کاملاً به خود آمده بود . سنگینی بدنش را که روی پوشال ها قرار گرفته بود احساس کرد . وجود کشتزارانی را که بیرون از خانه گسترده بود و شب آنها را پوشانده بود ، احساس کرد ، آهسته غلطید ، روی شکم دراز کشید و دستهایش را زیر تنش گذاشت . از جایی نا معلوم صدای غرغری به گوشش خورد . راست نشست و بیمناک شد . باد آه کشید . زنجره ها صدا کردند . زن دوباره دراز کشید و صدای خش خش پوشال های زیرتنش را شنید . چشمهایش در تاریکی راست به بالا نگاه کرد . خونش اشباع شد . پس از آنکه مدتی طولانی ، سرشار از آرامشی عمیق ، دراز کشید ، صدای جلنگ جلنگی از دوردست او را داشت که بار دیگر بسترش را احساس کند . صدای زنگ از دل شب به گوش می رسید ؛ زن که میدانست به زودی تلق تلق گاری سیلاس را خواهد شنید ، گوش فرا داد . حتی در آن هنگام هم می کوشید که صدای آمدن سیلاس را نشنود ، حتی در آن هنگام هم میخواست

احساس کند که باردیگر آرامش شب او را سرشار می‌کند؛ اما جلنگ جلنگ بلندتر شد وزن صدای ناهنجار گاری و یورتمه تند اسبهای آن را شنید. سیلاسه! زن مأیوس شد و به انتظار ماند. شیبه اسب‌ها را شنید. بیرون از پنجره صدای خفیف پاهای برهنه که برخاک فرود می‌آمد، بلند شد، آنوقت از ایوان گذشت و صدای تاپ تاپ آهسته آنها طنین انداخت. زن چشمهایش را بست و دید که سیلاس با شلوار رکابی کثیفش وارد اطاق شد، درست همانطور که پیش از آن هزار بار او را دیده بود.

«سارا، خوابیده‌ی؟»

زن جواب نداد. پاها عرض اطاق را پیمود و کبریتی زده شد. زن چشمهایش را باز کرد و سیلاس را دید که چراغی روشن به دست دارد و بالای سر او ایستاده است. کلاهش را به عقب سرش زده بود و می‌خندید.

«گمونم فکر میکردی که دیگه هیچوقت بر نمی‌گردم، ها؟ نمیتونی از خواب پاشی؟ می‌فهمی، اون پارچه قرمزی را که میخواستی واسه ت گرفتیم...» بار دیگر خندید و پارچه قرمز را روی نمای بخاری انداخت.

زن پرسید «گشنه‌ای؟»

«نه، میتونم تا صبح تاب بیارم.» همینکه مرد بر لبه تخت نشست، پوشال‌های آن خش‌خش کرد. «دویست و پنجاه دلار پول پنبه‌هامو گرفتیم.»

«دویست و پنجاه دلار؟»

«درست همینقدر.. و میتونی حدس بزنی که چکار کردم؟»

«چکار کردی؟»

«ده جریب دیگه زمین خریدم. از برجیس (۱) پیره خریدم. صد و پنجاه دلار پیشکی بهش دادم. بقیه شو سال دیگه اگه اوضاع خوب باشه بهش میدم. بهار آینده باس یه کارگر بیارم بهم کمک بکنه...»

«مقصودت اینه که یه نفرو اجیر کنیم؟»

«البته، یه نفر اجیر میکنیم! چی فکر میکنی؟ مگه همین کاری نیس که سفیدپوستها میکنن؟ اگه آدم بخواد به یه جایی برسه باس همون کاری رو بکنه که اونها میکنن.» مکث کرد. «از وقتی رفته بودم تا حالا چیکار می‌کردی؟»

«هیچی پخت و پز، تمیز کاری، و...»

«روث چطوره؟»

«حالش خوبه.» سرش را بلند کرد. «سیلاس، نامه‌ای به دستت نرسید؟»

«نه. اما شنیدم که توم تو شهره.»

«تو شهر؟»

زن راست نشست.

«آره، مردم تو فروشگاه اینجور میگفتن.»

«از جنگ برگشته؟»

«از این و اون پرسیدم بینم میتونم پیدااش کنم.» اما

نتونستم.»

«خدایا، کاشکی میومد اینجا.»

«سفید پوستها خیلی خوشحالن که جنگ تموم شده. اما

اوضاع تو شهر تقریباً خراب بود. هرجا نگاه می‌کردم کسی جز

سربازهای سیاه و سفید نمیدیدم. و سفید پوستها دیروز دخل یه

سرباز سیاه رو آوردن. تازه از فرانسه اومده بود. هنوز لباس

سربازی تنش بود. می‌گفتن که به یه زن سفید پوست جسارت کرده...»

«کی بود؟»

«نمیدونم. پیش از اون هیچوقت ندیده بودمش.»

«عمه پیل (ا) رو دیدی؟»

«نه.»

زن با لحنی سرزنش آمیز گفت «سیلاس!»

«اه، سارا، نتونستم برم اونجا.»

«غیر از پارچه چی آوردی؟» برگشت و در روشنائی گرفته

چراغ به زن نگاه کرد. «زن، خوشحال نیستی که واسه ت کفش و

پارچه خریده‌ام.» خندید و پاهایش را روی تختخواب گذاشت.

«اوه، سارا، خوابت میاد، نه؟»

«سیلاس، بهتره چراغو خاموش کنی...»

«من...» از روی تخت پائین جست و لحظه‌ای بیحرکت

ایستاد. زن او را نگاه کرد و بعد صورتش را به طرف دیوارگرداند.

مرد پرسید «اون چیه دم پنجره؟»

زن دید که او خم شده است و با انگشتانش گرامافون را لمس

می‌کند.

«گرامافونه.»

«از کجا آوردیش؟»

«یه مردیکه اونو گذاشت اینجا.»

«چه موقع آوردش؟»

«امروز.»

«خب، چطور شد که اونو گذاشت و رفت؟»

«گفت که صبح میاد اینجا ببینه تو میخوای اونو بخری.»

مرد روی زانوهایش نشسته بود، به چوب جعبه گرامافون دست می کشید و به لبه های اکلیلی آن نگاه می کرد. بعد ایستاد و به زن نگریست.

«هیچوقت نگفتی که از این چیزها دلت میخواد.»

زن چیزی نگفت.

«مردیکه اهل کجا بود؟»

«نمیدونم.»

«سفید پوسته؟»

«آره.»

مرد چراغ را دوباره روی نمای بخاری گذاشت. موقعی که

حباب چراغ را برداشت تا چراغ را خاموش کند، دستش بی حرکت ماند.

«این کلاه مال کیه؟»

زن خودش را بلند کرد و نگریست. کلاهی حصیری وارونه

روی لبه نمای بخاری قرار داشت. سیلاس آن را برداشت و به تختخواب، به سارا نگاه کرد.

«گمونم مال همون سفید پوسته س. حتماً جا گذاشته...»

«تو اطاق ما چکار می کرد؟»

«دوباره اون گرامافون با من حرف می زد.»

دید که مرد رفت دم پنجره و دوباره به طرف گرامافون

خم شد. آن را برداشت، با پرچسب قیمت گرامافون ور رفت و جعبه را نزدیک روشنائی چراغ برد.

«قیمتش چنده؟»

«چل دلار.»

«روش که نوشته پنجاه دلار.»

«اوه، میخواستم بگم که گفت پنجاه دلار...»

مرد قدمی به طرف تختخواب برداشت.

«به من دروغ میگی!»

«سیلاس!»

مرد گرامافون را از در اطاق بیرون انداخت؛ همینکه جعبه

از ایوان جلوی پرت شد و به زمین خورد، صدای شکستن و جلنگ

جلنگ آن بلند شد. «واسه چی به من دروغ میگی؟»

«گرامافون روشکستی؟»

«اگه دس از دروغ گفتن نکشی گردن کثیف تورم میشکنم!»

«سیلاس ، من بهت دروغ نگفتم !»
 «خفه شو ، اکبیری ! تو دروغ گفتی !»
 کنار تختخواب ایستاده بود و چراغ در دستش می لرزید .
 زن در طرف دیگر ، بین تختخواب و دیوار ایستاد .
 «چرا چیزی که پنجاه دلار قیمتشه به من گفتی قیمتش
 چل دلار ه ؟»

«خودش به من گفت .»
 «چطور شد که ده دلار واسه خاطر تو ازش کم کرد ؟»
 «سیلاس ، او واسه خاطر من ازش کم نکرد !»
 «دروغ میگی ! از بابت «توم» هم به من دروغ گفتی !»
 زن پشت به دیوار ایستاد ، لبهایش باز ماند ، و خاموش و
 بیحرکت به او نگاه کرد . چشم هاشان لحظه ای خیره ماند . سیلاس
 مثل اینکه دارد حرف او را باور می کند ، به زمین نگاه کرد . آنوقت
 سفت و سخت ایستاد .

در حالی که مداد زرد رنگ کوچکی را از روی لحاف چروک
 خورده برمی داشت ، پرسید «این مال کیه ؟»
 زن چیزی نگفت . مرد به طرف او رفت .
 «دلت میخواد که شلاق چرمی خودمو وردارم و به حرفت
 بیارم ؟»

«نه سیلاس ، نه ! اشتباه می کنی ! با این مداد حساب
 می کرد !»
 مرد لحظه ای خاموش ماند و چشمهایش صورت زن را
 می جست .

«خدا لعنتت کنه ، سیاه جهنمی ؛ نخواه که به من دروغ
 بگی ! اگه بخوای کم کم بغل مردهای سفید پوست بخوابی با شلاق
 به قصد کشت میزمنت . به خداوندی خدا قسم که این کارو میکنم !
 از دم صبح تا غروب آفتاب میرم جون می کنم که بتونم بدهی خودمو
 به این سفید پوستهای ولدالزنای هرزه بدم ، اونوقت میام می بینم
 اومدهن توخونه من ! من جرات ندارم تو خونه اونها برم و تو لعنتی
 خوب اینو میدونی ! اونها ابدآ به سیاه پوستها رحم نمی کنن ؛ ما
 درست مثل آشغال زیر پاشون میمونیم ! ده سال مئه سگ غلامی
 کردهم و تاشاهی آخرش دادهام به اونها که بتونم مزرعه خودمو از
 چنگشون دربیارم ، و اونوقت میام می بینم اومدهن تو خونه من ...»
 از شدت خشم زبانش بند آمده بود . «اگه میخوای سر سفره من
 بنشیننی باس این سفید پوستهای ولدالزنای هرزه رو راه ندهی ،
 می شنوی ؟ اون میمون سفید میتونه بیاد جعبه کوفتی خودشو

ورداره بره . من آدمش نیستم که یه‌غاز هم بهش بدم ! او حق نداشت اینو اینجا بذاره ، توهم حق نداشتی این اجازه رو بهش بدی ! صبح که این مادر قحبه میاد اینجا باس یه چیزی بهش بگم ، خدا خودش کمک کنه ! خب ، حالا برگرد تو رختخواب !»

زن به زیر لحاف لغزید ، صورتش را به طرف دیوارگرداند و بیحرکت دراز کشید . قلبش آهسته و سنگین می‌کوبید . صدای پاهای برهنه او را که عرض اطاق را پیمود ، شنید . صدای ته چراغ را که روی نمای بخاری گذاشته شد ، شنید . موقعی که فضای اطاق را تاریکی پر کرد ، زن منقبض شد . باردیگر پاهای مرد آهسته بر کف اطاق صدا کرد . بانگستن سیلاس بر لبه تخت ، از سنگینی او خش‌خش پوشال‌های تخت بلند شد . زن بیحرکت بود و آرام نفس می‌کشید . سیلاس زیر لب من من می‌کرد . زن دلش به حال او سوخت . چنین می‌نمود که در تاریکی میتواند حالت عذاب را در چهره سیاه او ببیند . بانگ خروسی از دور دست می‌آمد ، آنقدر ضعیف می‌آمد که انگار زن آن را نشنید . تختخواب فرو رفت و خش‌خشی خشک از پوشال‌ها بلند شد ؛ زن فهمید که سیلاس دراز کشیده است . صدای آه‌آه او را شنید . آنوقت از جا جست ، چون سیلاس هم از جا جسته بود . سختی بدن او را احساس می‌کرد ؛ می‌دانست که سیلاس شق‌ورق نشسته است . حس کرد که دستهای او با تندی زیر لحاف وول می‌خورد . آنوقت تختخواب همراه با فریاد وحشیانه پوشال‌ها بالا آمد و پاهای سیلاس با صدائی بلند بر کف اطاق برخورد کرد . زن خودش را روی آرنج‌هایش نگهداشت ، در تاریکی به چشم‌هایش فشار آورد ، و در این فکر بود که چه اتفاق بدی افتاده است . سیلاس قدم می‌زد و زیر لب ناسزا می‌گفت .

زن آهسته گفت «روث رو بیدار نکنی !»

«اگه يك کلمه ديگه با من حرف بزنی با سیلی خوردت

میکنم !»

زن پیراهنش را برداشت ، از جاپرخاست و کنار تختخواب ایستاد و در این حال نوك انگشتانش دیوار پشت سرش را لمس می‌کرد . کبریتی باشعله زرد روشن شد ؛ چهره سیلاس را دایره‌ای از نور گرفت . به پائین نگاه می‌کرد و از روی تصمیم به پارچه سفید گلوله شده‌ای که در دستش بود خیره شده بود . گونه‌های سیاهش سخت و کشیده بود ؛ لب‌هایش بسختی برهم فشرده می‌شد . زن دقیق‌تر نگاه کرد ؛ دید که پارچه سفید يك دستمال مردانه است . انگشتان سیلاس از هم باز شد ؛ زن شنید که دستمال ، نرم و مرطوب بر کف اطاق افتاد . کبریت خاموش شد .

«هرزه فسقلی!»

زانوهای زن سست شد. ترس از گلو تاشکمش رخنه کرد. در حالی که با پیراهنش کلنجار می‌رفت و سرش را توی آن می‌کرد، در تاریکی به طرف در رفت. صدای پوست خشن پاهای سیلاس را که بر الوارهای کف اطاق می‌خورد، شنید.

«شلاق چرمیمو ورداشتم و حالا میبرمت تو طویله!»

زن روی پنجه پاهایش به ایوان دوید و در حالی که به کودک می‌اندیشید، توقف کرد. همینکه شیئی در هوا زوزه کشید، بدن زن درهم فشرده شد. خط سرخ رنگ درد بر پشت کوچکش نشست و مسیرش را در بدن او تا عمق زیادی سوزاند.

زن فریاد کشید «سیلاس!»

دستش را دراز کرد تا تیر چوبی را بگیرد، و برخاک افتاد. بار دیگر فریاد کشید و خزان خزان از دسترس او دور شد.

«برو تو طویله، زنیکه لعنتی!»

زن با تقلا بلند شد و همچنانکه صدای گریه کودک را می‌شنید، در میان تاریکی دوید. پشت سراو زبان چرمی شلاق زمزمه می‌کرد و از برخورد پاهای سیلاس بر زمین پرگردوغبار با تندی صدائی خفیف برمی‌خاست.

«بیا اینجا، پتیاره! میگم بیا اینجا»

زن به جاده دوید و ایستاد. میخواست برگردد و کودک را بردارد، اما جرات نمی‌کرد. تا موقعی که سیلاس آن شلاق را به دست داشت جرات نمی‌کرد. حس کرد که سیلاس نزدیک شده است و از این احساس خشکش زد.

«حالا دیگه برگرد و کتکتو بخور!»

زن بار دیگر دوید. گاهگاه قدمهایش را آهسته می‌کرد تا گوش بدهد. اگر می‌دانست سیلاس کجاست خودش را به توی خانه می‌رساند و بچه‌ها بر میداشت و تا خانه عمه پیل تمام راه را می‌دوید. «تا کتکت نزده‌ام نباس برگردی توخونه من!»

زن بخاطر خشمی که میدانست اکنون مرد را فرا گرفته، متاسف بود. انگیزه‌ای گیج کننده او را وامیداشت که نزد سیلاس برود و از او خواهش کند که خشمگین نباشد، میخواست به او بگوید که علتی برای خشمگین شدن در کار نیست؛ و کاری که او کرده اهمیتی نداشته است، و گذشته از اینها او همسر سیلاس است و هنوز او را دوست میدارد. اما اکنون راهی برای این کار باز نبود؛ اگر نزد او میرفت، همانطور که دیده بود اسبها از او شلاق می‌خورند، از دستش شلاق می‌خورد.

«سارا! سارا!»

صدایش از دور می‌آمد. الان میرم روثر و ورمیدارم
زن نفسش را حبس کرد و روی پنجه پاهایش میان گردوغبار دوید.
«سارا! را!»

صدای مرد از دور بر مزارع شناور گشت. زن به درون
خانه دوید و کودک را میان بازوانش گرفت. بار دیگر روی پنجه پا
در میان گردوغبار دوید. همچنان دوید و نایستاد تا آنقدر دور شد
که صدای مرد مانند طنین خفیفی که از آسمان بیاید، به گوش می‌رسید.
زن به بالا نگاه کرد. ستاره‌ها اندکی رنگ باخته بودند. حتما نزدیکه
صبح‌بشه. اکنون آرام راه می‌رفت و می‌گذاشت که پاهایش به نرمی
در گردوغبار خنک فرو برود. کودک در خواب بود؛ بالا و پائین رفتن
سینه کوچک او را در برابر بازوی خود احساس می‌کرد.

بار دیگر به بالا نگاه کرد؛ آسمان یکپارچه سیاه بود. نزدیکه
صبح‌بشه. روثر و می‌برم خونه عمه پیل. و شاید توم رو پیداکنم.
اما نمیتوانست تمام آن راه را در تاریکی بی‌ماید. اکنون نمیتوانست.
پاهایش خسته بود. لحظه‌ای خاطره موج و جزری در خون او بیدار
شد؛ حس کرد که پاهایش به طرف بالا کشیده می‌شود. آه کشید.
بلی، باید به دامنه سرایشب تپه در پشت باغ می‌رفت و تا صبح در
آنجا میماند. آنوقت می‌توانست بگریزد. ایستاد و گوش داد. صدای
خفیف و جفجفه‌مانندی شنید. تصور کرد که سیلاس بر گرامافون
خورد شده لگد می‌کوبد، یا آن را پرت می‌کند.

دیوونه‌س! راستی که دیوونه‌س! اوه، خدایا!... زن بی‌حرکت ایستاد.
کودک را آنقدر فشرد تا ناله‌اش بلند شد. صبح که آن مرد سفید پوست بیاید
چه اتفاقی خواهد افتاد؟ او را فراموش کرده بود. مجبور بود به سراغش
برود و موضوع را به او بگوید. آره، چون سیلاس او آنقدر دیوونه‌س
که حتماً می‌کشدش! خدایا، او آنقدر دیوونه‌س که می‌کشدش!

۳

زن با فاصله زیاد خانه را دور زد، از سرایشبی بالا رفت،
و در حالی که کودک را میان بازوانش نگهداشته بود، راهش را کورمال

کورمال دنبال کرد . اندکی بعد ایستاد و فکر کرد که به کجای سرایشیب رسیده است . به یاد آورد که نزدیک لبه سرایشیب یک درخت نارون قرار داشت ؛ اگر درخت را پیدا می کرد ، میدانست که از کجا سردر آورده است . همچنانکه بانوک پا راه می جست ، باز هم جلوتر رفت . راه روگم کرده ام ! نمی خواست باکودک بر زمین بیفتد . چنین اندیشید : باس همینجا بمونم . صبح که بشود خواهد توانست اتومبیل مرد سفید پوست را بالای این تپه ببیند و به جاده بدود و به او بگوید که برگردد ؛ آنوقت دیگر قتلی پیش نخواهد آمد . بطور مبهم تصویر مردمی را که می کشند و کشته می شوند ، در ذهن خود دید . سفید پوستان سیاهان را می کشتند و سیاهان سفید پوستان را . سفید پوستان سیاهان را می کشتند برای اینکه می توانستند ، و سیاهان سفید پوستان را می کشتند تا از کشته شدن جلوگیری کنند . و کشتار بود و خون . خدایا ، کاشکی توم اینجا بود . لرزید ، روی زمین نشست و برای دیدن نشانه های صبح به آسمان چشم دوخت . شاید بهتر باشه که همینطور برم تا به جاده برسم ؟ نه ... پاهایش خسته بود . بار دیگر احساس کرد که بدنش کش می آید . آنوقت سیلاس را دید که دستمال مرد سفید پوست را در دست گرفته است . شنید که دستمال نرم و مرطوب بر کف اطاق افتاد . از آنچه کرده بود پشیمان بود . سیلاس بهمان اندازه نسبت به او خوبی می کرد که یک مرد سیاه پوست میتواند نسبت به یک زن سیاه پوست خوبی بکند . اغلب زنان سیاه پوست به عنوان گردآورنده محصول در کشتزارها کار می کردند . اما سیلاس او را صاحب خانه و زندگی کرده بود ، و این خیلی بالاتر از کارهایی بود که بسیاری از دیگران در حق همسرهایشان انجام میدادند . بلی ، او از چگونگی احساس سیلاس آگاه بود . همیشه گفته بود که به اندازه هر مرد سفید پوستی نیکی می کند . باجدیت زحمت کشیده بود ، پولی پس انداز کرده بود و مزرعه ای خریده بود تا مانند سفید پوستها برای خود کشت و کار کند . سیلاس از سفید پوستها متنفره ! خدایا ، سیلاس از اونها متنفره !

کودک نالید . زن تکه پیراهنش را باز کرد و در تاریکی به او شیرداد . به طرف مشرق نظر انداخت . هان ! ته رنگی خاکستری نمودار بود . شبخ درختان را بطور مبهم می دید . بزودی می توانست درخت نارون را ببیند ، و کنار آن بنشیند تا هوا آنقدر روشن شود که او بتواند جاده را ببیند .

کودک به خواب رفت . در دوردست خروسی خواند . آسمان عمیق تر شد . زن برخاست و آهسته در جاده پیچ و خم داری قدم

برداشت و به نزدیک درخت نارون آمد. در لبه يك سرایشیب ایستاد و میان دریائی از سایه‌های جنبنده لکه سیاهی دید. این لکه سیاه خانه او بود. نمیدونم چرا سیلاس چراغ رو روشن نکرده؟ کودک را از پهلوی راستش به پهروی چپ جابجا کرد، آه کشید، و با خواب مبارزه کرد. بار دیگر روی زمین نشست، کودک را تنگ تر در بر گرفت و به تنه درخت تکیه داد. پلکهایش پائین آمد و مثل این بود که يك دست خشن و سرد پای راستش را محکم گرفت و شاید پای چپ خود او بود؟ نمیدانست کدامیک از این دو بود... و شروع به کشیدن او بر محل ناهمواری از خس و خاشاک کرد و هنگامی که زن به چشم‌هایش فشار آورد تا ببیند که چه کسی او را می‌کشاند، هیچکس دیده نمی‌شد، جز اینکه در دوردست تاریکی بود و بنظر می‌رسید که نیروئی از میان تاریکی می‌آمد و همچون مغناطیس او را می‌کشید و او بر بستر ناهمواری از خاشاک پر سر و صدا می‌لفزید، و مثل این بود که وحشتی شدید میل به فریاد را در او برمی‌انگیخت اما موقعی که دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد، نتوانست و حس کرد که به حفره بزرگ و سیاهی نزدیک می‌شود و باز خود را برای فریاد زدن آماده کرد و دیگر خیلی دیر شده بود زیرا که به حفره بزرگ و سیاه در افتاده بود و داشت سقوط میکرد، سقوط، سقوط... با حرکتی بیدار شد و چشم‌هایش را در آفتاب برهم زد. فهمید که کودک را به اندازه‌ای محکم در چنگهای خود فشرده که بنای گریه را گذاشته است. از جا برخاست. از وحشت کابوس می‌لرزید و سیلاس و مرد سفید پوست را بیاد آورد و همچنین دویدن سیلاس به دنبال او بیرون از خانه، و آمدن مرد سفید پوست را بیاد آورد. سیلاس در حیات جلوی ایستاده بود؛ زن نفسش را حبس کرد. بلی، باید میرفت و آن مرد سفید پوست را با خبر می‌کرد!

نه! نمی‌توانست این کار را بکند؛ تا سیلاس شلاق بدست در آنجا ایستاده بود او نمی‌توانست این کار را بکند. میخواست خودش را به بالای یکی از سرایشیب‌ها برساند. سیلاس حتماً او را می‌دید. و اگر چنین کاری را می‌کرد هرگز او را نمی‌بخشید. غیر از يك مرد سفید پوست هرکس دیگر بود وضع فرق می‌کرد.

آنوقت، همچنانکه در لبه سرایشیب ایستاده بود و متحیر به سیلاس که شلاق را به پاچه شلوارش می‌زد، نگاه می‌کرد - و بعد، همچنانکه ایستاده بود و نگاه می‌کرد - خشکش زد. از جانب تپه‌ها پت پت خفیفی شنیده شد. خدایا!

کودک به ناله افتاد. زن دست‌هایش را سست کرد. صدای

پت پت بلندتر و یکنواخت شد. داره تند میاد! زن میخواست نزد سیلاس بدود و از او خواهش کند که مزاحم مرد سفید پوست نشود. اما سیلاس شلاق را در دست داشت. زن نباید آنچه را که شب گذشته کرده بود تکرار کند. تقصیر این پیشامد از جانب او بود. خدایا، اگه بلائی به سرش بیاد تقصیر منه.. چشمانش را به اتومبیل سیاهی که با سرعت از نوك تپه می گذشت دوخته بود. باید اکنون، بجای اینکه کنار درخت خوابیده باشد، خودش را به جاده رسانده باشد. اما دیگر خیلی دیر شده بود. سیلاس در حیاط ایستاده بود؛ زن او را دید که با حرکتی خشم آمیز برگشت و لب ایوان نشست. شلاق را محکم در دست گرفته بود. اتومبیل توقف کرد. در آن باز شد. مردی سفید پوست پیاده شد. خودشه! زن يك مرد سفید پوست دیگر را روی صندلی جلو اتومبیل دید. و این یکی رفیقشه... مردی که پیاده شده بود قدم برداشت و نزد سیلاس رفت. با یکدیگر روبرو شدند، مرد سفید پوست ایستاده و سیلاس نشست. شبیه دو آدمک با یکدیگر روبرو شدند. زن دید که سیلاس با شلاق به گرامافون خرد شده اشاره می کند. مرد سفید پوست به پائین نگاه کرد و يك قدم تند به عقب برداشت. شانه هایش خم بود و سرش را به چپ و راست تکان میداد. آنوقت سیلاس برخاست و باز با یکدیگر روبرو شدند؛ شبیه دو عروسك، يك عروسك سفید و يك عروسك سیاه، با یکدیگر در دره پائین روبرو شدند. مرد سفید پوست انگشتش را به طرف صورت سیلاس گرفت. آنوقت دست راست سیلاس بالا رفت؛ شلاق فرود آمد. مرد سفید پوست چرخید، خم شد و دستهایش را جلو سرش سپر کرد. دست سیلاس بالا رفت و پائین آمد، بالا رفت و پائین آمد. زن دید که مرد سفید پوست روی خاک می خزد، و می کوشد که از دسترس او دور شود. موقعی که دید مرد سفید پوست دوم از اتومبیل پیاده شد و به طرف سیلاس دوید، جیغ کشید. آنوقت هر سه روی زمین افتاده بودند، میان گرد و غبار می غلطیدند و چنگ می انداختند که شلاق را بگیرند. زن کودک را در بغل گرفت و دوید. خدایا! آنوقت ایستاد و دهانش بازماند. سیلاس خودش را از دست آن دو رها کرده بود و به طرف خانه می دوید. زن میدانست که سیلاس به سراغ تفنگ خود میرود «سیلاس!»

زن در حالی که می دوید، سکندری خورد و افتاد. کودک میان گرد و خاک غلتید و فریادش بلند شد. زن او را برداشت و دوباره دوید. دو مرد سفید پوست داشتند با تفلا خود را به اتومبیل می رساندند. زن دوید تا به زمین هموار رسید. کشته میشه! زن بار دیگر ایستاد.

سیلاس در جلو ایوان بود و باتفنگ هدف می‌گرفت. یکی از دومرد سفید پوست سوار اتومبیل شد. دیگری ایستاده بود، دستهایش را تکان میداد و خطاب به سیلاس فریاد می‌کرد. زن خواست جیغ بکشد، اما نفسش بند آمد؛ و نتوانست جیغ بکشد، تا اینکه صدای شلیک تیری شنید.

«سیلاس!»

یکی از دومرد سفید پوست روی زمین افتاده بود. دیگری توی اتومبیل بود. سیلاس داشت دوباره هدف می‌گرفت. اتومبیل حرکت کرد و در میان ابر گرد و غبار با سرعت دور شد. زن به‌زانو افتاد و کودک را تنگ در بغل گرفت. صدای تیر دیگری شنید، اما اتومبیل برنوک تپه جنوبی می‌غرید. اکنون وحشت دور شده بود. زن به پائین سراشیب دوید. سیلاس در ایوان ایستاده بود، تفنگش را در دست داشت و به اتومبیل که در حال گریز بود، نگاه می‌کرد. آنوقت زن دید که سیلاس به طرف مرد سفید پوستی که روی خاک افتاده بود، رفت و بالای سراو خم شد. یکی از پاهای او را گرفت و جسدش را به میان جاده کشید. بعد برگشت و آهسته به طرف خانه رفت. زن، همچنانکه کودک را در بغل گرفته بود، دوید و خودش را جلو پای او انداخت.

«سیلاس!»

۴

«سارا، پاشو!»

صدایش خشن و سرد بود. زن چشمهایش را بالا آورد و با نگاه تار پاهای سیاه او را دید. بانگشتان غبار آلود اشکهایش را پاک کرد و از جا برخاست. نیروئی مبهم زبانش را بند آورد و باشانه‌های خمیده ایستاد. سیلاس بیحرکت و خاموش ایستاده بود؛ حالت چهره‌اش زن را ملامت می‌کرد. انگار سیلاس - حتی درحین آنکه زن در آفتاب درمقابل او ایستاده بود - از آنجا رفته بود، مدت درازی دور مانده بود و باقیافه‌ای دیگر برگشته بود. زن میخواست حرفی بزند و خودش را تسلیم کند. به‌گریه افتاد.

«سارا ، بچه‌رو وردار!»

زن کودک را برداشت و منتظر ماند تا مرد حرفی بزند، به او چیزی بگوید تا آن وضع تغییر کند . اما مرد چیزی نگفت . به طرف خانه رفت . زن او را دنبال کرد . همینکه زن خواست وارد خانه بشود، مرد جلو او را گرفت . موقعی که مرد پارچه سرخ رنگ را از خانه بیرون انداخت ، زن به کناری جست . بعد از آن کفش های نورا بیرون انداخت . آنوقت سیلاس گهواره کودک را پرت کرد . گهواره در ایوان افتاد و یکی از چوبهای زیرش شکست؛ لحظه ای جنبید ، بعد بر زمین افتاد و ابری از گردوغبار قهوه‌ای رنگ در آفتاب بلند کرد . همه لباس های زن و کودکش از خانه بیرون ریخته شد .
«سیلاس!»

زن می‌گریست و بانگاه تار خود اشیائی را می‌دید که در هوا شناور می‌شدند و صدای خفیف آنها را که برخاک می‌افتادند، می‌شنید .
«چیزها ت رو وردار برو!»

«سیلاس!»

«حالا دیگه هرچی بگی فایده‌ای نداره!»

«آخه اونها تورو میکشن!»

«هیچکاری از دس من ساخته نیس . و از دس توهم هیچکاری برنمیاد . تو دیگه خیلی کثافتکاری کرده‌ی . چیزاتو وردار برو!»
«سیلاس ، تورو میکشن!»

سیلاس زن را از توی ایوان هل داد .

« چیزاتو وردار و برو خونه عمه پیل !»

«سیلاس ، بیا باهم بریم!»

«من همینجا میمونم تا اونها برگردن!»

زن بازوی او را گرفت و او دست زن را پس زد . زن لب ایوان افتاد و همانطور که روی زمین نشسته بود ، نگاه کرد .
به آرامی گفت «فرار کن . پیش از اونکه بیان فرار کن . من قصد بدی نداشتم ..»

«واسه چی فرار کنم؟»

«تورو میکشن...»

«هیچ فرقی نمیکنه.» به مزارع آفتاب گرفته نگاه انداخت .

«ده سال از زندگی بردگی کردم تا مزرعه خودمو آزاد کنم...»

صدایش قطع شد . لب هایش مثل اینکه صدها کلمه به-

خاموشی از دهانش بیرون بریزد ، می‌جنبید ، و مثل این بود که او نفس نداشت تا کلمه هارا به صدا درآورد . به آسمان نگاه کرد و بعد نگاهش را به خاک انداخت .

«حالا دیگه همه‌ش از دستم رفت . از دستم رفت .. اگه فرار کنم دیگه هیچی ندارم . اگه بمونم و بجنگم بازم هیچی ندارم . هر کدومو انتخاب کنم فرقی نداره . خدایا! خدایا، کاشکی همه سفید پوستها میمردن! میگم کاش همه‌شون میمردن! کاشکی خدا همه‌شون رو میکشت!»

زن دید که سیلاس چند قدمی دوید و آنگاه ایستاد . گلوش متورم شد . دستهایش را به طرف صورتش بالا برد ؛ انگشتانش لرزید . آنوقت روی زمین خم شد و به گریه افتاد . زن دست هایش را برشانه های او گذاشت .

«سیلاس!»

سیلاس ایستاد . زن دید که او به جسد مرد سفید پوست که در وسط جاده روی خاک افتاده بود ، خیره شده است ؛ دید که به طرف جسد قدم برمیدارد . سیلاس بی آنکه کسی را مخاطب قرار دهد ، شروع به حرف زدن کرد . همینطور بالای سر جسد مرده سفید پوست ایستاده بود و با احساسی عمیق و قطعی ، احساس اینکه اکنون همه چیز تمام شده و دیگر هیچ چیز فرق نمی‌کند ، از زندگی خودش حرف می‌زد .

«سفید پوستها هیچوقت به من مجال نمی‌دن! اونها هیچوقت به سیاه پوستها مجال نمی‌دن! آدم تو تمام زندگی‌ش هیچ چیز رو نمیتونه از شر اونها حفظ کنه . زمین آدم رو میگیرن! آزادی آدم رو میگیرن! زن آدم رو میگیرن! و بعدش هم زندگی آدم رو میگیرن!» به طرف زن برگشت و فریاد زد «واونوقت همخون من از پشت به من خنجر می‌زنه! موقعی که با چشمام سفید پوستها رو میپام که منونکشن ، همخون من به من پشت پا میزنه!» باردیگر روی خاک زانو زد و هق هق کرد ؛ اندکی بعد به آسمان نگاه انداخت ، چهره‌اش از اشک نمناک بود . «منم میخوام مته اونها سنگدل باشم! خدایا ، به من کمک کن ، میخوام سنگدل باشم! وقتی بیان سراغم همینجا هستم . و موقعی که از اینجا بیرونم بیارن می‌فهمن که مرده‌م! اگه خدا جونمونگیره به اونها می‌فهمونم!» مکث کرد و کوشید نفس تازه کند . «اما خدایا ، من نمیخوام اینطور بشه! هیچ قصدی ندارم! اگه آدم مقاومت بکنه کشته میشه! اگه مقاومت هم نکنه کشته میشه! از هر راهی که بره کشته میشه و هیچ فایده‌ای هم نداره ..» روی زمین تخت دراز کشیده بود و یک طرف صورتش در خاک فرو رفته بود . سارا باچشمان سیاه و مات ایستاده بود و به کودک شیر میداد . سیلاس آهسته برخاست و دوباره در ایوان ایستاد .

«سارا ، برو خونه عمه پیل!»

غرش خفه‌ای از جنوب شنیده شد . هردو سر برگرداندند .

نواری از غبار قهوه‌ای رنگ در پائین دامنه تپه موج می‌زد .
«سیلاس!»

«سارا، برو از مزرعه رد شو!»

«میتونیم هردو بریم . برو اسبهارو بیار!»

سیلاس او را از توی ایوان هل داد، دستش را گرفت و او را به پشت خانه برد، از کنار چاه گذشت و به جایی رفت که جاده‌ای از یک سر اشیب به طرف درخت نارون کشیده شده بود .
«سیلاس!»

«پیش از اونکه تورم بگیرن از اینجا برو!»

زن با چشمانی که از اشک تار شده بود، در حالی که روی علفها سکندری می‌خورد ، از مزارع مواج گذشت . فایده ای ندارد ! میدانست که دیگر برای منصرف کردن سیلاس خیلی دیر شده است . نازه ساقهایش کشیده شده بود . ناگهان در گلویش گرفتگی و درد احساس کرد . ایستاد ، چشمانش را بست و کوشید جلوسیلاب اندوهی را که براو روی آورده بود بگیرد . آری، کشتن سفید پوستان به دست سیاهان و کشتن سیاهان به دست سفید پوستان ، علیرغم امید روز های سفید درخشان و آرزوی شب های سیاه و شادی طولانی مزارع سبز ذرت در تابستان و رویای عمیق آسمان های خاکستری و خواب آلود در زمستان ، همچنان ادامه داشت . و هنگامی که کشتن آغاز می شد ، همچون رودخانه‌ای روان پیش می رفت . آه ، زن به حال سیلاس تاسف می‌خورد ! سیلاس ... سیلاس که رودخانه طولانی خون را دنبال می‌کرد . خدایا، چرا اودلش میخواد همین طور اونجا بمونه ؟ و سیلاس نمیخواست بمیرد ؛ زن میدانست که او از آنگونه مرگی که صحبتش را می‌کرد ، متنفر است . با وجود این رودخانه دیرین خون را دنبال کرد و میدانست که فایده‌ای ندارد . با ناسزاگوئی و غرولند آن را دنبال کرد . زن در جلو خود به علف های خشک و خاک آلود خیره شد . مردم ، سیاهان و سفید پوستان زمین و خانه ها ، مزارع سبز ذرت و آسمان های خاکستری ، شادی و رویاها ، بطریقی، همه جزئی از چیزی بودند که موجب خوب بودن زندگی میشود . آری ، اینها همه بطریقی همچون پره های يك چرخ ریسندگی به یکدیگر پیوسته بودند . زن این پیوستگی را احساس می‌کرد . میدانست که اینها همه به یکدیگر پیوسته‌اند . موقعی که نفس می کشید آن را احساس می‌کرد و موقعی که نگاه می‌کرد آن را در می‌یافت . اما چگونگی آن را نمیدانست ؛ نمی‌توانست انگشتش را بر آن بگذارد و هنگامی که زیاد درباره آن می‌اندیشید ، موضوع بکلی در هم می‌ریخت ، شبیه شیری که ناگهان بر زمین پاشند . یا

اینکه در گلو و سینه‌اش ، همچنانکه اکنون احساس می کرد ، شبیه گلوله‌ای سخت و دردآور گره می‌شد . چهره‌اش را به‌چهرهٔ کودک چسباند و بار دیگر به‌گریه افتاد .

بوق اتومبیل هائی با صدای بلند زده می شد . غرش بوقها که هر لحظه بلند تر می گشت زن را واداشت که به عقب بر گردد . سیلاس ، ظاهرا بی هراس ایستاده بود و به یکی از تیر های ایوان تکیه داده بود . صف دراز اتومبیلها با سرعت در میان ابرهائی از غبار پیش آمد . سیلاس به طرف در رفت و وارد خانه شد . سارا چند قدمی در سرانشیب دوید و بار دیگر به پای درخت نارون آمد . آهسته و بزحمت نفس میکشید . اتومبیل ها جلو خانه توقف کردند . پت پت یکنواخت موتور ها شنیده می شد و ابر های غبار شناور بود . لحظه‌ای توانست آنچه را که در حال وقوع بود ببیند . بعد در همه سو سفید پوستها با تپانچه و تفنگ در مزرعه هجوم آوردند . زن به‌زانو افتاد ، نمیتوانست چشم‌هایش را برگرداند . و مثل این بود که نمی توانست نفس هم بکشد . تیری شلیک شد . يك مرد سفید پوست از پا درآمد ، غلطید و با صورت بر زمین افتاد .

« تفنگ‌داره ! »

« پایان عقب ! »

« دراز بکشین ! »

مردان سفید پوست عقب دویدند و پشت اتومبیل ها قوز کردند . سه تیر دیگر از طرف خانه شلیک شد . زن که سر و چشم‌هایش درد می کرد ، نگاه انداخت . کودک را روی دامنش گذاشت و چشم‌هایش را بست ، زانو‌هایش در خاک فرو رفت . باز هم صدای تیر هائی شنیده شد ، اما دیگر نگاه کردن او فایده‌ای نداشت . روحش همه چیز را می دانست . وقوع آن را پیش از واقع شدن احساس می کرد . مرد هائی بودند که می کشتند و کشته می شدند . آنوقت زن از جا جست ، چون خود را ناگزیر می دید که نگاه کند .

« حرومزاده رو بسوزونین ! »

« مادر قحبه رو آتیش بزنین ! »

« گفتارو پزین ! »

« دودش کنین ! »

زن دید که دو مرد سفید پوست چهار دست و پا خزیدند و از کنار چاه رد شدند . یکی از آن دو تفنگی داشت و دیگری يك قوطی حلبی سرخ رنگ . موقعی که به پلکان پشت خانه رسیدند مردی که قوطی حلبی سرخ رنگ را در دست داشت به زیر خانه خزید و دوباره بیرون آمد . آنوقت هر دو بر خاستند و دویدند .



صدای تیر بلند شد . یکی افتاد . فریادی بلند شد . زبانۀ زردفام
آتش از زیر پله های پشت خانه خود را بالا کشید .

« این سیاه رو بسوزونین ! »

« سیاه ، بیا بیرون حقت رو بگیر ! »

زن از سرایشیب تپه نگاه می کرد ؛ پله های پشت خانه
شعله‌ور شد . مردان سفید پوست رگبار گلوله را به طرف خانه
گشودند . دود سیاه در آفتاب می پیچید و بالا می رفت . از خانه
تیر هائی شلیک شد . مرد های سفید پوست ، پشت اتومبیل هاشان
قوز کردند و پنهان شدند .

« سیاه ، تصمیم خودت رو بگیر ! »

« حرومزاده سیاه ، یا بیا بیرون یا همونجا بسوز ! »

« سیاه ، خیال میکنی که سفید پوست هستی ؟ »

کلبه شعله‌ور شد و دود پرپیچ و تاب که از جرقه های
جهنده پر بود آن را از هر طرف فراگرفت . زن صدای خفیف شعله
ها را می شنید . مردان سفید پوست روی شکمهای خود می خزیدند
گاهگاه توقف می کردند ، هدف می گرفتند و به میان دود پردامنه
شلیک می کردند . زن با کرختی شدیدی نگاه می کرد ؛ نگاه می کرد
و منتظر بود که سیلاس فریاد بکشد و یا از خانه بیرون بیاید . اما
خانه جرق جرق می کرد و شعله می کشید و به سوی آسمان آبی
پره‌های زرد فام می پراند . مردان سفید پوست بار دیگر شلیک کردند
و گلوله ها را مانند تگرگ به میان ستون های خشمگین دود روان
ساختند . و هنوز زن نه میدید که سیلاس از خانه بیرون بدود ، و نه
می شنید که فریادی بکند . آنوقت از جا جست و ایستاد . صدای
مهیّب شکستگی بلند شد ؛ بام خانه فروکش کرد . درمیان چوبهائی
که خرد می شد ، یک دودکش سیاه نمودار گشت . شعله هامی خزید
و دود سیاه نعره می کشید و خانه را پنهان میداشت . مردان سفید
پوست ایستادند . دیگر هراسناک نبودند . زن باز هم منتظر سیلاس
بود . منتظر بود ببیند که او از میان آتش خود را بیرون می کشد یا نه ،
منتظر بود که فریاد او را بشنود . آنوقت نفسی طولانی و آهسته
کشید و ریه هایش را خالی کرد . اکنون دیگر موضوع را میدانست .
سیلاس تا آنجا که توانسته بود سفید پوستها را کشته بود و حالا
مانده بود که خودش بسوزد ، بی آنکه خفیفترین صدائی بکند در
میان آتش مانده بود . همچنانکه دیوار ها فرو می افتاد ، زن بانفسی
تند ریه هایش را از هوا پر کرد ؛ خانه میان پره‌های سرخ و حریص
پنهان شده بود . زن برگشت و درحالی که کودک را در بغل داشت
دوید ، کورکورانه درمیان مزارع دوید و فریاد کرد « خدایا ، نه ! »

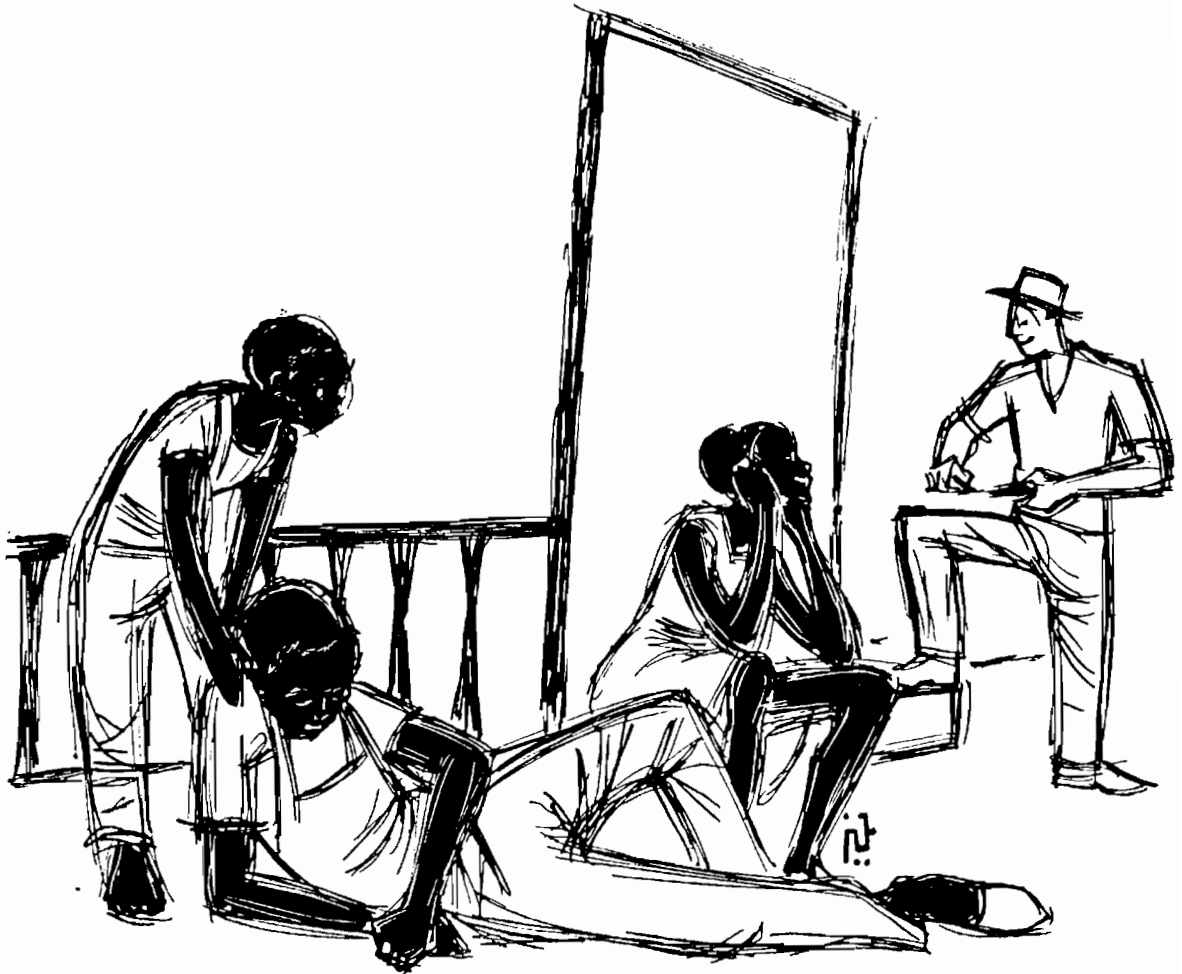
پایان

ارسکین کالدول



تابستان، یک روز بعد از ظهر ...

ترجمه احمد شاملو



اكا ويك گلوور از زور
گرماي كباب كننده بعد از

ك

ظهر و از هرم آفتاب كه صاف تو صورتش مي زد از خواب بيدار
شد .. نيمساعت را ، شيرين خوابيده بود .

وسط اين دنده به آن دنده شدن بود كه ، همين جوري
بي خود لاي پلك چشم هایش را وا كرد . و توي همين يك لحظه چشم
وا كردن بود كه «هيوبرت» را با آن ريش های سياه ، ديد كه پائين
پاهایش ايستاده . چشم هایش را ماليد و تا جائي كه مي توانست ،
باز نگاهشان داشت .

كاكا هيوبرت پای مهتابی ايستاده بود . توی حياط ، پای
مهتابی ايستاده بود و يك دانه كاج هم گرفته بود توی مشتش ، و
باينكه ويك چشم غره به اش رفت ، جا نزد : كاج را به پوست زبر
و سياه و قاچ قاچ كف پای اربابش كشيد ، و برای پرهيز از لگد او ،
دوسه قدمی عقب جست .

ويك ، همانطور چرتالو ، سرش داد زد :
 - چه مرگته ، اینجا وایسادى و با اون کاج صاب مرده قلقلکم
 میدی ؟ گور مرگت هیچ کار دیگه ئی نداری بکنی ؟ چرا نمیری گم شی توی
 کرت (۱) واسه اون شیپیشه های مادر سنگ پنبه دونه ، یه فکری بکنی
 ببینی چه جورى میشه قالشونو کند ؟.. اگه تازوده دخلشونو نیاریم ،
 پنبه که هیچی: کوفتم واسه مون نمیدارن !
 « هیوبرت » گفت :

- آقا «ويك» ! من از این که شمارو بیدارتون کردم هیچ
 منظور مخصوصی ندارم که ، آقا «ويك» !... اما موضوع سراینه که
 یه مرد سفید پوست اومده اینجا ، دنبال کلک می گرده ... به من نمیگه
 منظور عرضش چیه ، اما معلومه که اینجا ها پرسه زدنش ، همچی
 پری هم بی علت نیس !

ويك ، حالا دیگر پاك خواب از سرش پریده بود . پاشد
 روی تشك نشست و مس مس کنان به پوشیدن پوتین هایش پرداخت ...
 ریگ های سفید کف حیاط ، مثل آینه برق میزد و نور آفتاب را
 تو چشم های ويك می انداخت . باین وضع ، دیدن آن طرف حیاط
 هیچ جورى امکان نداشت .
 هیوبرت ، کاج را انداخت تو مهتابی و از جلو « ويك »
 کنار رفت .

ويك ، همانطور که بند پوتین هایش را می بست ، گفت :
 - لابد خیال دعوا معوا داره ... سفیدا وقتی یه جائی میرن
 و فقط می شینن و لام تا کام هیچی نمیگن ، حتماً دنبال دعوا میگردن .
 هیوبرت به طرف حیاط نگاه کرد و گفت :
 - اوناش ، آقا «ويك» . پای اون درخته نشسته .

« ويك » برای اینکه ببیند زنش « ویلی » کجاست ، نگاهش
 را به اطراف چرخ داد . ویلی ، ته مهتابی ، روی آخرین پله نشسته بود .
 درست رودر روی سفید پوست ناشناس نشسته بود و کوچکترین
 توجهی هم به «ويك» و «هیوبرت» نداشت .
 ويك به هیوبرت گفت :

- تو اینقدر احمقی که نمیدونی وقتی من خوابم نباس بیدارم
 کنی ؟ آخه این وقت روز ، موقعیه که آدم بیدار باشه ؟ نمیدونی که من ،
 بعضی وقت ها حتماً باید يك خورده بخوابم ؟
 هیوبرت گفت : - من هیچ به این فکر نبودم که پیام بیدارت
 بکنم ، ارباب . اما آخه « ویلی » خانم گرفته صاف روبه روی اون سفیده ،

بالای پله‌ها نشست. یارو هم یه عالمه وخته اومده و بی‌اینکه لام‌تاکام حرفی بزنه ، یه تیکه چوبو گرفته و می‌تراشه ... فکر کردم وختی چوبشو تراشید ، یه چیزهائی اتفاق می‌افته . بعدشم نگا کردم و دیدم که دیگه از چوبه هیچی باقی نمونده ... این بود که اومدم بیدارت کردم ارباب ، منظور دیگه‌ئی که نداشتم ...

ویک دوباره به‌طرف ویلی نگاه کرد . بعد برگشت و به‌طرف مرد ناشناس نگاه کرد که روبه‌روی ویلی ، زیردرخت بلوط نشسته بود . و آنوقت به‌چوبی که می‌تراشید نگاه کرد، و دید که چوب‌به‌نازکی یک ورق کاغذ درآمده .

هیوبرت گفت : - ارباب جون . ما که امروز خیال نداریم با مردم تو جوال بریم و مرافعه راه بندازیم ... مگه نه ؟
اما ویک بدون‌اینکه نشان بدهد حرفش را شنیده است ، پرسید :

- یارو از کدوم در اومده ؟

- من چه میدونم آقا «ویک» . من که ندیدم از کدوم در اومده ... یه وقت سرمو بلن کردم دیدم اونجا زیر اون بلوط لعنتی نشسته و داره با چاقو یه تیکه چوبو می‌تراشه ... گمونم موقع اومدنش من خواب بوده‌م . چون که وقتی نگاش کردم ، دیدم اونجا نشسته ویک از روی تشک آمد این‌ور ، و لب مهتابی نشست . وزیر آفتاب ، دانه‌های درشت عرق از روی گردنش سرازیر شد .

- هیوبرت ! برو جلوش ، ازش پپرس اینجاها پی چی می‌گرده .

هیوبرت گفت : - آقاویک جون ! ما که امروز خیال نداریم با کسی تو جوال بریم و مرافعه راه بندازیم . مگه نه ؟
- یه بار به‌ات گفتم : برو ازش پپرس این‌دورو برها چی می‌خواد !
هیوبرت تا وسط راه رفت ، اما ناگهان ایستاد . و از همانجا گفت :

- نگا کن ! آقاویک میگه این دور و برها چی می‌خوای ؟
مرد غریبه هیچی نگفت . حتی اصلا سرش را هم بلند نکرد .
هیوبرت با عجله به‌طرف ویک برگشت . حالا دیگه سفیدی چشم‌هایش قد یک نعلبکی شده بود .

ویک پرسید : - ها ؟ چی گفت ؟

هیوبرت گفت : - همونجور مٹ اول ساکت موند ، آقا «ویک» ... وانمود می‌کنه که اصلا صدای منو نمیشنفه ... راستشو بخوای ، بهتره خودت باهاش صحبت کنی واسه این که اصلا به‌من محل نمیداره ، آقا ویک ... به‌نظرم از اونجائی که نشسته ، فقط

تونخ ویلی خانومه که روبه‌روش بالای پله‌ها جاخوش کرده ... اگه به ویلی خانوم بگی بره توخونه دروبنده ، شاید اونوقت بشه باهاش دوتا کلمه حرف زد .

ویک گفت :

– هیچ معنی نداره که دختره رو بفرستم تو خونه ... بی اونم می‌تونم به حرفش بیارم ... یال لا ! اون چوب قپونو بده من بینم !

هیوبرت گفت :

– آق ویک ! دلم میخاد بذاری راجع به ویلی خانوم دوتا کلمه حرف بزنی ... الان یه ساعته که ویلی خانوم گرفته بالای پله بالائی نشسته ، اون سفیدپوسته هم همونجور نگاش می‌کنه و چشم ازش ورنمیداره ... اگه من جای تو بودم ، فوری به ویلی خانوم می‌گفتم پاشه بره یه جهنم دیگه بشینه ... آخه ، ویلی خانوم از قضا امروز اون زیر میرا هم هیچی نپوشیده .

– بهات گفتم اون چوب قپونو بده من !

هیوبرت رفت ته مهتابی و چوب قپان پنبه‌کشی را آورد گذاشت جلو ویک ، و خودش رفت کناری ایستاد و گفت :

– ارباب جون ! امروز خیال نداریم با کسی تو جوال بریم و مرافعه راه بندازیم ، مگه نه ؟

ویک بلند شد که از توی مهتابی به حیاط بجهد ، اما همین وقت ، مرد که زیر درخت بلوط نشسته بود ، چاقوی دیگری به درازی سی‌سانتیمتر از جیبش درآورد که دسته‌اش غلاف چرمی داشت . مرد ، با شست دست ، دگمه فنری را که ته دسته بود فشار داد ، و تیغه پهن براق ، با صدای خشکی بیرون جست وزیر آفتاب درخشید . مرد سفیدپوست ، با هر دوتا چاقو شروع به بازی کرد : آنها را به هوا می‌انداخت و می‌گرفت .

هیوبرت رفت آن طرف «ویک» ایستاد و گفت :

– آقا «ویک» ! من نمیخوام تو کارات فضولی کرده باشم ، اما گمونم با آوردن ویلی خانوم ، واس خودت بی خودی قال چاق کرده باشی ... آخه ویلی خانوم یه زنیه که فقط به درد زندگی تو شهر می‌خوره ، نه به درد زندگی اینجا ، وسط بیابون !

ویک به‌اش توپید . اما هیوبرت همانطور ادامه داد . گفت :

– آقا ویک ! میخوام اینو بهات گفته باشم که یه دختر دهاتی ، اگه قیمة قیمة‌اش بکنی نمیره روی پله بلند ، جلو یه مرد غریبه پاهاشو واز بذاره و بشینه . علی‌الخصوص که زیر اون روپوش آبی تنش هم دیگه هیچی نپوشیده باشه ؛ هیچی هیچی !

ویک گفت: « خفه شو! » و چوب قبان را کنار خودش روی تشک گذاشت.

مرد که تا حالا زیر درخت بلوط نشسته بود و چشم از ویلی برنمیداشت، چاقو کوچک را بست گذاشت تو جیبش. آنوقت، برای آخرین بار چاقو بزرگه را که دسته چرمی داشت به هوا انداخت و با مهارت گرفتش. و با ویلی شروع به حرف زدن کرد:

– تو اسمت چیه؟

– ویلی.

دوباره چاقو را انداخت هوا و گرفت ...

ویلی گفت: – تو خودت اسمت چیه؟

– منو «فلوید» میگن.

– بچه کجائی؟

– کارولینا

چاقو را از همیشه بالاتر انداخت و گرفت. دوباره انداخت و دوباره گرفت.

ویلی باز به حرف آمد و پرسید:

– خوب. نگفتی اینجاها، تو «جورجیا» چیکار می‌کنی؟

– چم دونم وال لا؛ همینجوری ول می‌گردم.

ویلی لبخند عشوه آمیزی زد. فلوید از جایش بلند شد و رفت طرف بلکان. روی پله اول نشست، دست هایش را دور زانوهایش قلاب کرد، نگاه حیزش را دوخت به ویلی، آنوقت گفت:

– روهمرفته تیکه دندون چسبی هستیا!

ویلی با شیطنت گفت:

– خودتم بدك نیستی.

بعد خندید، دست هایش را گذاشت روی زانوهایش، خم شد و به پائین نگاه کرد و چشمک غلیظی زد.

فلوید گفت: – که اینطور ... با یه ماچ چطوری؟

– به چه دردت میخوره؟

– هیچی ... از اون بهترشم خیلی گیرم اومده.

– خوب پس؛ از همونجائی که نشسته‌ی تحویل بگیر.

فلوید، چاردست و پا بالاخزید و یک پله پائین تر از ویلی، نشست. یک دستش را روی زانوی او گذاشت، و دست دیگرش را هم دور کمرش حلقه کرد. ویلی هم یک پله پائین تر آمد و تنگ دل فلوید نشست ... آنور حیاط، پای مهتابی، کاکا «هیوبرت» که لب پائینش شروع کرده بود لرزیدن، به اربابش گفت:

– آقا ويك جونم ! ما كه خيال دعوا مرافعه راه انداختن نداريم . مگه نه ؟

ويك چشم غره ئی به كاكا رفت و هيچي نگفت .
ويلی و فلويد چنان به هم چسبيده بودند كه انگار روی دنيا تك و تنها هستند .
ويك گفت :

– اصلا هيچ معلوم هس اين احمق كله خر بی بته كدوم بی پدر و مادريه ؟ هر كی هس حتما سرش به تنش زيادی کرده كه اومده اينجا دنبال ويلي موس موس می كنه .
هيوبرت گفت :

– ارباب جون ! تو كاری نمی كنی كه جنجال و مرافه راه بيفته . مگه نه ؟.. اگه منو ميگی كه ، امروز هيچ خوش ندارم جنجال و مرافه ئی چیزی داشته باشم . نه ! مرافه چيه !

ويك زیر چشمی به تيغه سی سانی چاقو – كه فلويد ، جلو پاش ، تو چوب پله فرو کرده بود نگاه كرد . هر شست سانی متری درازی تيغه و دسته ، روی نوك آن ايستاده بود و انعكاس آفتاب كه به تيغه براقش می تابيد ، خط روشنی به روی پاچه شلوار فلويد می انداخت .

ويك گفت : – هيوبرت ! ميري جلو ، چاقورو ورميداری ميارى میدی به من . فهمیدی ؟ گمون نمی كنم از يه آدم به اين ريغما سوئی ترسی داشته باشی .

هيوبرت كه دندان هایش بهم می خورد ، گفت :

– از قضا چرا ، آقای ويك !... هيچ دلم نمیخواد سر يه همچی چیزای كوچولوئی از خودم برنجونمت ، اما اگر چاقوی اون سفيد پوسته رو خواسته باشی ، بايد خودت بري ورش داری ... من اصلا نمیخوام تو اين جور كارا ، خودمو قاطی معقولات بكنم ، آقا «ويك» اين يه دفه رو نمی تونم به حرفت گوش بدم . اگه چاقوی اون مرده چشاتو گرفته ، و رداشتنش دس خودتو می بوسه !

ويك كه از عصبانيت ديگر روی پا بند نبود ، واسرنگ رفت تو دل هيوبرت ، به طوری كه هيوبرت پس پسکی رفت طرف باغچه ، و آنجا به فكرش رسيد خودش را به پناه چناری بكشد كه بين او و بيشه كاج پشت پنبه زار بود .

ويك هيوبرت را صدا زد و به اش امر كرد برگردد . و هيوبرت ، ناچار برگشت . از كنج مهتابی پيچيد ، با قدم های آهسته جلو آمد و چند قدم مانده به تشك – كه ويك دوباره رویش نشسته بود – ايستاد . لب هاش می لرزيد و سفیدی چشم هاش دم به دم بيشتر و بيشتر می شد .

ویک به‌اش اشاره کرد جلوتر بیاید ، اما هیوبرت هرچه کرد خودش را راضی کند ، یک وجب هم نتوانست جلوتر برود ...
فلوید به‌ویلی گفت : - چند سالته ؟

- پونزده .

چاقوی تیغه بلند را از توی چوب درآورد و دوباره ، با قوت بیشتری همان‌جا فروش کرد .

ویلی گفت : - تو خودت چند سالته ؟

- تقریباً بیس‌وهف سال .

- زن گرفته‌ای ؟

- تا حالا که نه ... تو چی ؟ شوهر کرده‌ی ؟

- تقریباً سه‌ماهه .

- به‌نظرت ، چه جور چیزیه ؟

- تا حالا که بدک نبوده

- با یه ماچ دیگه چطوری ؟

- همین حالا یه دونه گرفتی ...

- مزه داشت . یکی دیگه‌م میخوام .

- دیگه نمیدم .

- واس چی ؟

- واسه اینکه مردا از دخترائی که خیلی ماچ بدن خوششون

نمیاد .

- من اونجور نیستم .

- پس چه جوری ؟

- من میخوام خیلی ماچت کنم .

- آخه ... اگه خیلی ماچ به‌ات بدم ، دلتو می‌زنه ول می‌کنی

میری

- نه نمیرم . واسه‌یه چیز دیگه‌م وای میسم .

- ای شیطون ! واس چی ؟

- بذار بریم تو اتاق آب بخوریم ، تابه‌ات بگم .

- نه . تو اتاق نه . واسه آب باید بریم سرچشمه .

- چشمه کجاس ؟

- اون ور مزرعه‌س ... تو بیشه .

فلوید ازجایش بلند شد و گفت : - راه بیفت دیگه پس

بعد خم شد و چاقو را از توی چوب بیرون کشید .

ویلی از پله‌ها پائین دوید و از حیاط گذشت . وقتی فلوید

دید که ویلی به‌انتظار او نه‌ایستاد ، او هم دنبالش دوید ، وچاقوها را

که تو جیبش بود ، از روی جیب ، با دست نگهداشت .

ویلی از جلو و فلوید از عقب ، دوان دوان از مزرعه پنبه گذشتند تا به چشمه رسیدند که توی بیشه کاج بود ... آن چند قدم آخر ، فلوید توانسته بود به ویلی برسد ، بازوی او را بگیرد ، و پا به پای هم بدونند .

آنجا توی حیاط ، هیوبرت تو چشم های ویک نگاه کرد و گفت: - ارباب جون ! امروز که ما خیال نداریم با این و اون تو جوال بریم . مگه نه ؟

ویک به اش توپید ، اما او ککش نگزید و همانجور ادامه داد: - من هیچ خوش ندارم تو دردسر بیفتم ، یا مثلا اون چاقو دسته چرمیه به اون گندگی شیکممو سفره کنه ... چطوره فوری برم توخونه ، واسه تو بخاری یه خورده هیزم بشکونم ؟ این را گفت و وقتی دید ویک تو فکر است و جواب نمی دهد ، همانطور که نگاهش را تو صورت او دوخته بود ، یواش یواش شروع کرد به جیم شدن . اما ویک ناگهان سرش داد زد : - برگرد اینجا !

کاکا استاد و گفت : - مگه چیکار میخوایم بکنیم ، آقا ویک ؟ ویک خودش را شل کرد و از روی مهتابی به پائین سرداد - آمد پائین ، رفت طرف درخت بلوط و به جائی که فلوید نشسته بود نگاه کرد . آن وقت روی پله ها ، جای ویلی را از نظر گذراند . حرارت آفتاب ظهر ، از لای برگ های درخت بیرون می زد ، و ویک احساس می کرد هوایی که تنفس می کند چنان سوزان است که گلوی او را می سوزاند .

- ببینم هیوبرت . تفنگ داری یا نه ؟

- نه ارباب . تفنگ ندارم .

- چرا وقتی ازت تفنگ میخام نباید داشته باشی ؟ واس چی تفنگ نداری ؟

- آخه ، آقا ویک ! من تفنگو میخوام چیکار کنم . یه تفنگی داشتم که باش خرگوش و سنجاب و این جور چیزا می زدم . اما یه روز به سرم زد اونو برفوشم ، اونوقت همینکه دیدم یکی مشتربشه ، فوری اونو آب کردم . به گمونم خوب کاری کرده باشم ارباب ! آگه نه ، ممکن بود یه وقتی مٹ حالا از من بخواهینش .

ویک برگشت به طرف مهتابی ، چوب قبان را برداشت و در حال تفکر چند بار ، آن را به لبه مهتابی زد . بعد ، آن را دست گرفت و به طرف چشمه نگاه کرد . آن وقت به سرعت چند قدمی به طرف چشمه پیش رفت و ناگهان استاد و به صدائی که از آن طرف می آمد گوش داد .

صداهائی که از طرف چشمه می‌آمد ، صدای فلوید ویلی بود . اول صدای فلوید آمد ، که انگار يك چیزی به ویلی گفت . بعدش صدای ویلی آمد، که مستانه غش غش خندید . چند دقیقه‌ئی سکوت برقرار شد و بعد ، دوباره صدای خنده ویلی هوا را برداشت . ویک خواست راه بیفتد و به مهتابی برگردد ، که بار دیگر غش غش خنده ویلی بلند شد ، خنده‌ئی که این بار درست و حسابی به جیغ های شهوی و ناله‌های کام‌گیری گربه شباهت داشت . مثل این که در آن واحد هم می‌خندید و هم گریه می‌کرد .

هیوبرت پرسید :

– آقا ویک! راستی هیچ پاش نیفتاده که به من بگی این ویلی خانومو از کجا آورده‌ای ؟
ویک زیر لب گفت :

– چه میدونم . از همین نزدیکا ، از اون پائین .

هیوبرت به صداهائی که از توی بیشه کاج شنیده می‌شد گوش داد و پس از يك لحظه گفت :

– ارباب! به نظرم اونقدری که لازم بوده ، دور نرفته باشی .
ویک گفت :

– چرا . اون قدری که لازم بوده دور رفته‌م . اگه از اون بیشتر می‌رفتم که ، به «فلوریدا» می‌رسیدم !
کاکا ، همان جور که شن کف حیاط را با تخت پهن و کلفت کفش‌هاش صاف می‌کرد ، دوسه بار شانهاش را بالا انداخت ، و بالاخره گفت :

– نه . آقا ویک! اگه من جای تو بودم ، بی‌برو برگرد یه دفعه دیگه هم این راهو می‌رفتم .

– منظورت از «یه دفعه دیگه» چیه ؟

– آخه خیال می‌کنم شاید دیگه نمیخای ویلی رو نگهداری ،

آقا ویک !

ویک به‌اش توپید .

«هیوبرت» دوسه بار سرش را بلند کرد و کوشید از بالای بته‌های پنبه ، توی بیشه کاج را نگاه کند ...
ویک گفت :

– پسر ، گم شو به کارات برس ! مگه ممکنه که دیگه ویلی رو نخام ؟ یه همچی دختر قشنگی دیگه از کجا ممکنه به‌تورم بخوره ؟
هیوبرت گفت : – آق ویک جون ! منم منظورم خوشگلیش نبود ، رفتارشو می‌گم .

– هوه ! رفتارش غصه نداره ... اون حالا اینجور رفتار

می‌کنه ، براینکه هنوز بچه‌س . کمی که پیربشه، ازاین جور کاراشم دس می‌کشه ...

ويك که خودش از حرف خودش مجاب شده بود ، رفت طرف مهتابی . اما هیوبرت همانجا پای درخت کاج ایستاد ؛ چون که از آنجا تا حدودی میشد توی بیشه کاج را دید .
ويك رفت روی مهتابی ، تشك را پهن کرد و پوتین‌هایش را درآورد .

هیوبرت با خودش گفت : - همون وقت که شروع کرد اون چوبو بتراشه ، میدونستم که یه خبری میشه ! ... این سفیدا ، یه تیکه چوب کوچیکو ور میدارن ، شروع می‌کنن به تراشیدنش ... می‌تراشن ، می‌تراشن ، می‌تراشن ، اونوخت همین که به آخر رسید و دیگه ازش چیزی باقی نموند ، بلند میشن و اون کاری رو که نباید بکنن ، می‌کنن .

ويك از روی تشك صدا زد : - هیوبرت !

- چیه ارباب ، آقا ويك ؟

- مواظب باش چوب قپون همونجائی که هس باشه و ، موقعی که اونا از سر چشمه برگشتن ، فوری منو بیدار کنی . شنفتی ؟

- بله ارباب . خیال داری یه چرت بخوابی ؟

- آره . اما اینو بدون که اگه اونا اومدن و بیدارم نکردی، وقتی خودم از خواب بیدار بشم دمار از روزگارت درمیارم ها ...
ويك این را گفت و روی تشك دراز شد و برای این که انعکاس شدید نور آفتاب که از شن‌های سفید کف حیاط می‌تابید، آزارش ندهد ، ساعد دست راستش را روی چشم‌هایش گذاشت .
هیوبرت سرش را خاراند و به درخت بلوط روبه روی راهکوره‌ئی که به چشمه می‌رفت تکیه داد و منتظر ایستاد . اکنون خرناس ويك را از صداهائی که گاه به‌گاه از بیشه به گوش می‌آمد، واضح‌تر می‌شنید .

جلو راهکوره چشمه ، پای بلوط ، توی سایه نشسته بود آوازی به یادش آمد که زیر لب شروع کرد به زمزمه کردنش .
هنوز خیلی مانده بود که آفتاب غروب کند .

پایان

اثر «تامس دیوئی»

ترجمه ضمیمه

۲

تا اینجا:

سرباسبان میکی فیلیپس و زنش کنی در خانه خود مورد سوء قصد دو ناشناس قرار می‌گیرند کنی کشته می‌شود و میکی به طرزی معجزه آسا از مرگ خلاصی می‌یابد ولی چندین ماه در بیمارستان بستری می‌ماند. اکنون میکی فیلیپس اندکی بهبود یافته، تقاضا کرده است بارتیس خود سروان ((آندریوز)) ملاقات کند.

سروان آندریوز در بیمارستان به دیدار میکی فیلیپس می‌آید و به او اطلاع می‌دهد که تاکنون اداره پلیس نتوانسته است رد پای جانیان را بیابد.

رواوتی!



... سروان آندریوز برای آنکه این اضطراب را نبیند ، چشمهای خود را برگرداند و گفت :

– مقصودم این نبود ... منظورم بیشتر عاشقی بود که ممکن است کتی او را از خود رانده باشد ... کسی که احتمالاً پیش از شما با او آشنائی داشته و کینه‌ای از او بدل گرفته باشد .

جوابی نشنید . تشنج دردناکی دهان میکی را از شکل انداخت و قطره‌های اشک چشمانش را پر کرد ، و زیر لب ، با صدای شکسته‌ای گفت :

– کتی ...

سروان آندریوز دریافت که در این موقع ، بزرگ‌ترین نیکی در حق این مرد غمزده ، آن است که با درد خود تنه‌ایش بگذارد . و به همین سبب کلاه خود را برداشت و گفت :

– بچه جان ، بازهم به این مساله فکر کنید . عاقبت با همکاری خود شما راه حلی پیدا خواهیم کرد . من دوباره به دیدنتان خواهم آمد .

آندریوز به راه افتاد و طول اطاق را طی کرد . ولی همین که می‌خواست از آستانه در بگذرد ، میکی او را صدا زد :

– جناب سروان !

– چه می‌خواهید ؟

– يك موضوع دیگر هست که از روی آن هم می‌توانم خیال کنم که این دونفر اهل مغرب بوده‌اند : لهجه شان ... لهجه‌شان عیناً مثل لهجه مغربی‌ها بود.... در هر حال آن یکی که جوانتر بود ، لهجه‌اش ...

سروان آندریوز آهسته گفت :

– با وجود این ، بنظرم می‌رسد از دهان خود شما شنیدم که گفتید . هیچیک از آن دو نفر چیزی نگفتند .

میکی حرف او را به این شکل تصحیح کرد :

– بااستثنای وقتی که من در را باز کردم ... آن اول که در را باز کردم نفر جوانتر پرسید : منزل میکی فیلیپس اینجا است ؟ – پس از آن بود که وارد خانه شدند... میکی فیلیپس لحظه‌ای خاموش شد . بازهم از تجسم آن ساعات اضطراب آور ، دهشتی بر همه وجودش چیره شد . سپس ناگهان گفت :

– جناب سروان ، این مرد ، در حینی که بروی من چشم دوخته بود ، پرسید که منزل میکی فیلیپس اینجا است یا نه جناب سروان حتی مرا نمی‌شناختند ! تنها چیزی که در دستشان بود ، اسم و آدرس بود . شاید این اسم و آدرس را هم از دفتر تلفن درآورده بودند !

صدایش گوشخراش شده بود ... در آستانه حمله صرع بود . سروان آندریوز نگاهی به راهرو انداخت و بیکی از پرستارها اشاره‌ای کرد ، میکی فریاد می‌زد :

– اشتباه بود ... جناب سروان ... اشتباه وحشتناک ، اشتباه دهشت آور !..

آدرسی که در دستشان بود ، اشتباه بود ، اشتباه بود .

پرستار وارد اطاق شد و کوشید مجروح را آرام سازد . میکی نگاه وحشت زده‌ای بروی او انداخت و بی آنکه مقاومتی نشان بدهد به روی پستر دراز شد . نگاهش به نقطه‌ئی دوخته شده بود ... بار دیگر زیر لب زمزمه کرد :

– اشتباه است ... اشتباه محض ..

سروان آندریوز از بیمارستان خارج شد و از يك کابین تلفن همگانی به مرکز پلیس تلفن زد و دستور داد :

– در باره همه افراد این شهر که نامشان میکی فیلیپس باشد ، تحقیق کنید . اما پیش از آنکه از کابین تلفن بیرون رود بی اختیار به دفتر تلفن نگاهی کرد ، آن را برداشت و ورق زد : حرف «م» ... متاسفانه سرپاسبان میکی فیلیپس یگانه میکی فیلیپسی بود که نامش در دفتر تلفن دیده می‌شد . نام خانوادگی سه یا چهار نفر دیگر از افراد شهر «فیلیپس» بود ، اما اسم کوچک هیچ يك از «فیلیپس» ها «میکی» نبود .

وقتی که بیرون می‌رفت ، با خود گفت :

– سرنوشت چه بازیهای دارد ! مسخره بازی را ببین که جان انسانی باید وابسته به لیست ساده دفتر تلفن باشد !

فردای آن روزی که سروان آندریوز برای ملاقات به بیمارستان آمد ، میکی فیلیپس را به يك اطاق هشت تختخوابی انتقال دادند . اما تفریحات خارجی هیچگونه تأثیری در او نداشت . همیشه در آن عالم خاموشی و سکوت خویش منتظر لحظه‌ای بود که از زندان گچی خود آزاد شود .



یکی از اعضای امور اداری پلیس روزی از روزها به بیمارستان آمد تا از تصمیمی که باید در باره جسد کتی گرفته شود و از ترتیبی که مناسب تر باشد ، جويا شود .

میکی جواب داد :

– خودش همیشه می‌گفت که میل دارد جنازه‌اش سوزانده شود .

– پس من با گورستان تماس می‌گیرم تا آنچه را که لازم باشد انجام دهند... مگر اینکه خودتان بخواهید دستور مخصوصی بدهید .

میکی گفت : با همین ترتیب کاملاً موافقم . من دستور مخصوصی ندارم... کارمند پلیس ، پیشانی خود را پاك کرد . از اینکه توانسته بود در باره اینگونه موضوع ها حرف بزند ، مسرور بود .

– باز هم باید مدت کوتاهی همین طور بی حرکت بمانید ... میل دارید از

منزلتان لباس یا چیزدیگری برایتان بیاورم ؟

– بلی . اگر ممکن است ، بی زحمت یکدست لباس و یکی دو پیراهن برای

من بیاورید . همین و بس ... بنظرم رولور من هم آنجا باشد .

— ما رولورتان را همان روز پیدا کردیم و هنوز هم پیش ما است .

— بسیار خوب ... انگار دیگر عرضی ندارم .

— در باره خانه‌تان نیز اگر مثلاً قسطی مانده باشد ، ...

میکی گفت :

— خیال دارم آن را بفروشم شما از آن دلال املاک بنظرم اسمش

«برت سیمونز» باشد بله ، همین است لطفاً ازش خواهش کنید سری به اینجا

بزنند تا در این باره باهم مذاکره کنیم .

— بسیار خوب ... این کار را هم انجام خواهیم داد .



سیمونز ، دلال املاک ، مردی مقبول و فوق‌العاده فعال بود که در سایه

کوشش و جنب و جوش خود کارها را بزودی فیصله می‌داد .

میکی باو گفت :

— آنچه من می‌خواهم این است که پول خود را بدست بیاورم و دیگر هم

اسم این خانه را نشنوم .

— اما اسباب و اثاثه و رختها چه می‌شود ؟

— همه را بفروشید . رختها را هم به فقرا بدهید دیگر هیچکدامشان

بدرد من نمی‌خورد .

— بسیار خوب هر اقدامی لازم باشد صورت می‌دهم .

— هرچه زود تر بهتر



یکماه پس از آن تاریخ ، گج را باز کردند . طمیب باتفاق متخصص دیگری

بدقت همه مفضلهای شانها و آرنجها را معاینه کرد: شکستگی مچ‌چپش هنوز کاملاً

جوش نخورده بود و می‌بایست همچنان این بازو را مدتی بگردن خود بیاویزد

متخصص نیز برنامه‌ای برای او تجویز کرد که در سایه آن بتواند روز بروز به ورزش

بیشتری پردازد .

این متخصص مرد صاحب تجربه‌ای بود و میکی با دقت و وسواس بسیار ، به

عقاید او احترام می‌گذاشت . در روزهای نخستین ، درد ، تحمل ناپذیر بود و

گمان می‌برد که هیچ گونه پیشرفتی نخواهد کرد . اما روزی که توانست بتنهائی

صورت خود را اصلاح کند و لباس بپوشد ، روز بزرگی بود . اول ماه سپتامبر وقتی

که او را به آسایشگاه پاسبانان انتقال دادند ، به طرزی کاملاً محسوس بهبود یافته

بود .

سرعت‌قوای خود را بازیافت . در دو هفته‌اوائل کار به ورزشهای آسانی در سالون ورزش

اکتفا می‌کرد اما در اواخر ماه ، مچش دیگر بکلی جوش خورده بود ، به طوری که

می‌توانست به بازیهای دیگری هم پردازد . آن اوایل ، اشتهای خوب و شبهای آرامی

داشت . منتها حیف که روحیه‌اش این قوس صعودی را نمی‌پیمود .

کابوسهای دهشت‌آور بار دیگر باو حمله‌آورد ... اکنون چه بسا شب‌ها که زوزه‌کشان از خواب می‌جهید ، در حالی که عرق از سروریش می‌ریخت و با اشباح ناپیدائی کشمکش داشت ؛ و بیماران دیگر که هم اتاق او بودند ، ناگزیر برای آرام کردن او بستر خود را ترك می‌گفتند .



عاقبت روزی فرارسید که بیخوابیها از میان رفت و .. غروب روز یکشنبه‌ای ، در حدود شش‌ماه پس از قتل کتی ، پزشك روانی مدت درازی با میکی صحبت کرد و در پایان این صحبت چنین نتیجه گرفته شد که باز هم بهترین معالجه‌ها برای میکی ، کار کردن است .

مردی که صبح فردای آنروز جلو سروان آندریوز پدیدار شد ، دیگر چندان اختلافی بامیکی فیلیپس سابق نداشت ... اگر چه کمی لاغر شده بود ، سیمایش همان سیمای شش ماه پیش بود ؛ اما چانه‌اش از انرژی بیشتری خبر میداد ، و دهانش چین خشونت آمیزتری پخود گرفته بود . چشمهایش خیره‌خیره می‌نگریست و مثل این بود که پرده‌ای نگاهش را فرا گرفته‌است . اما سروان آندریوز می‌دانست که پشت این چشمهای بیفروغ تصمیم سخت و کینه جویانه‌ای نهفته است .

دوستانه دست یکدیگر را فشردند . سروان آندریوز گفت :

— از این تجدید دیدار بسیار خوشحالم

اما در عین حال ، از سؤالی که روی لبان میکی مشاهده می‌کرد و طرح آن اجتناب ناپذیر می‌نمود ، تا اندازه‌ای بیم داشت .
هماندم میکی پرسید :

— جناب سروان ، بگوئید بینم کار درچه مرحله‌ای است ؟

سروان آندریوز همه فعالیت‌هایی را که در زمینه تحقیق صورت گرفته بود ، نکته به نکته ، برای او شرح داد :

— ما تصویر قاتلها را در سراسر کشور پخش کرده‌ایم اما تاکنون هیچ نتیجه‌ای بدست نیامده است همچنین برای اینکه بینیم در این شهر یا در اطراف آن اشخاص دیگری با اسم میکی فیلیپس هستند یا نیستند تحقیق کرده‌ایم اما با استثنای شما شخص دیگری را باین اسم نیافته‌ایم .

میکی گفت : — عبارت دیگر در همان مرحله‌ای هستیم که بودیم .

سروان اظهار داشت :

— در حال حاضر در همان مرحله هستیم اما ترتیب کار را چنان داده‌ام که شما بتوانید به شیکاگو بروید و خودتان عکسهای تبهکاران را در اداره مرکزی پلیس ببینید . تقریباً عکس همه افرادی که با پلیس و دستگاه عدالت سرو کاری پیدا کرده‌اند و سابقه‌هایی در این زمینه دارند ، در آنجا هست .

وقتی که بروی میکی نظر انداخت ، مشاهده کرد که بنقطه‌ای در خلاء خیره شده است .

عاقبت گفت :

- جناب سروان ، آیا می‌توانید به من مرخصی بدهید ؟
- آری ، پسر جان اگر هنوز حالتان شش‌دانگ خوب نشده باشد ، هیچ اشکالی ندارد . موافقم
- میکی حرف خود را تکمیل کرد :
- مرخصی یکساله
- بچه جان ، شما در پی خیال باطلی هستید دست از این چیزها بردارید .
- محال است .
- اگر اشتباه نکرده باشم ، تقاضای شما این است که هم دعای خیر من بدرقه راهتان باشد و هم دستگاه من در این شکار انسان از شما پشتیبانی کند . و خوب می‌دانید که هیچیک از این دو کار از من ساخته نیست .
- میکی همچنان خاموش بود .
- سروان در دنباله حرفهای خود گفت :
- گوش بدهید . خیال می‌کنم بهترین راهها آن باشد که شما کمی باین مسأله فکر کنید برای من محال است که بشما یکسال مرخصی بدهم .
- پس در اینصورت استعفای مرا قبول بفرمائید .
- سروان آندریوز با قلبی فشرده ، به میکی فیلیپس که نشان خود را بروی میز میگذاشت ، چشم‌دوخته بود ، عاقبت گفت :
- من نمی‌خواهم در باره این قضیه یا شما بحث کنم ، اما می‌توانم یکی دو روز باین امید که تغییر عقیده بدهید ، به‌تان مجال بدهم .
- آیا آن قدر به من مجال می‌دهید که به شیکاگو بروم و عکس این اشخاص را ببینم ؟
- در اینصورت ، آنچه می‌توانم بگویم ، این است که در حدود دو روز موضوع استعفای شما را بصورت رسمی در نمی‌آورم . اما اگر در آینده از شیکاگوراجع به شما چیزی پرسند ، مجبور خواهم بود بگویم که دیگر عضو دستگاه ما نیستید .
- تشکر می‌کنم ، جناب سروان ، خدا حافظ .
- سروان آندریوز سرخود را کمی خم کرد . سپس تا وقتی که چشمش سیاهی‌نرفته بود و حروف جلو چشمش برقص در نیامده بود ، غرق مطالعه کاغذی شد .
- دردل خود گفت :
- اگر این واقعه برای من که پنجاه و پنج سال از سنم گذشته است اتفاق افتاده بود نمی‌دانم چه می‌کردم ؛ وای به وقتی که انسان بسن او باشد ...
- میکی پیش از آن چندین بار به شیکاگو رفته بود و «لوپ» شیکاگو یعنی مرکز شهر را خوب میشناخت . در یکی از مهمانخانه های وسط شهر منزل گرفت و عصر آنروز به اداره پلیس رفت و همانجا کارآگاهی او را به اطاق کوچکی برد که بسیار روشن بود . و پیش از آنکه وی را با آن دو مجله بزرگ پراز عکس تنها بگذارد ، اظهار داشت .
- چنانکه می‌دانید ، در اینجا تعداد بیشماری عکس داریم .
- سپس با کنجکاووی بروی او نگرست و پس از آنکه توفیق او را از خداوند

مسئلت کرد ، از اتاق خارج شد .

چند ساعت به این ترتیب گذشت و میکی با دقت بسیار و صفحه بصفحه همه این عکسها را نگاه کرد ... نزدیک نصف شب بود که دیگر چشم‌هایش سیاهی رفت . لای آلبوم ، جایی را که رسیده بود علامت گذاشت و برای آنکه استراحتی بکند به مهمانخانه خود بازگشت .

هیاهوی «لوپ» (مرکز شیکاگو) پیش از سپیده دم از خواب بیدارش کرد. ساعت شش صبح بود که در میان همه و غوغای دواير پلیس پشت میز کار خود نشست و موقع ظهر به مهمانخانه بازگشت تا چشمهای سوزان خود را بوسیله چند «کمپرس» تسکین بدهد . دو ساعت بعد دوباره به اداره پلیس رفت و سرگرم پرونده‌ها شد . اکنون دیگر چندان امیدی نداشت که بتواند شکار خود را بدام اندازد ...

وقتی که بیش از چند صفحه از مجلد دوم نمانده بود همان پاسبانی که روز پیش در اداره پلیس از وی استقبال کرده بود با بسته‌ای کاغذ که در دست داشت وارد شد ؛ و وقتی که از نامردای میکی اطلاع یافت سری تکان داد و گفت :

– خوب ، بنابراین ممکن است این اشخاص هنوز پرونده ای در اداره آگاهی نداشته باشند .

سپس او را قی را که در دست داشت بطرف او دراز کرد و گفت :

– بگیرید ... این کاغذها هم اعلانهائی است که پلیس در جست و جوی تبهکاران دیگری منتشر کرده ... بعض اینها مال خیلی پیش است و هنوز در فهرست‌ها وارد نشده‌اند .

میکی گفت : – همه را خواهم دید . متشکرم .

همینطور سر به هوا ، اعلانهای پلیس را ورق زد . مثل اینکه هرگونه امیدی را از دست داده بود ... این اوراق را بهم سنجاق زده بودند و پاره‌ای از آنها از فرط دستکاری چنان کهنه و فرسوده شده بود که دیگر سیمای تبهکاران بسختی تشخیص داده می‌شد و خواندن متن اعلان‌ها بی دردسر میسر نبود . پانزده بیست اعلان را ورق زد ... لحن آنها یکسان بود و حکایت از آن می‌کرد که پلیس بجرم اذاله بکارت ، اختلاس ، کلاهبرداری ، قتل و جنایت ، سرقت مسلحانه ، هتک عفت ، تجاوز و تعدی به اطفال و به جرم‌های دیگر در جستجوی اشخاص مختلفی است .

وقتی که به ورقه بیست و یکم رسید ، فریادی در گلویش خفه شد : خودش بود ! همان که جوانتر و بلند تر بود ؛ همان که تیغ سلمانی بدست داشت ... محال بود که اشتباه کرده باشد : عکسی که در مقابل خود می‌دید ، روشن و واضح بود و شباهت باصل خود داشت !

دست لرزان خود را پیش برد که آن را از اوراق دیگر جدا کند . اما تغییر عقیده داد . اکنون دیگر قضیه ربطی به پلیس نداشت ؛ میکی تصمیم گرفته بود که این «شکار انسان» را خودش به تنهایی انجام دهد ... نمی‌توانست این سند را بدزد ؛ این بود که بار دیگر با حرص و ولع نظری به متن اعلان انداخت :

مردی که به جرم صدور چک بی محل نعت تعقیب

پلیس است .

اسم - لورابرتز ، معروف به «ماهی سفید»
 جرم - از آزادی موقت خود استفاده کرده ، روز سیزدهم اوت گریخته است .
 قد - یک متر و هشتاد و پنج سانتیمتر .
 وزن - ۹۵ کیلو .
 چشم - کبود .
 علائم مشخصه - جای زخم در پشت گوش راست .
 خال - روی گونه چپ .
 ملاحظات - احتمال میرود که در آرایشگاهها مشغول کار باشد .
 بازنان هر جائی رفت و آمد دارد .
 مظنون به پا اندازی است .
 آدرس او در موقع فرار - خانه شماره ۱۳۱۸ - خیابان «بیکن» در کانزاس -
 سیتی - (میسوری) تعقیب او ممکن است با خطراتی همراه باشد .



میکی چندین بار آن را مرور کرد تا کمترین جزئیاتش ، چون سیمای مردی که مدت پنجماه شبهای او را از کابوس لبریز کرده بود در ذهنش نقش بندد . برای آنکه بداند این اعلان در چه زمانی از طرف پلیس کانزاس سیتی انتشار یافته است نظری بتاریخ آن انداخت : بیش از یکسال از تاریخ انتشار آن گذشته بود ... باین ترتیب جای پائی در میان دیده نمی شد ، با وجود این مبداء حرکتی پیدا شده بود .

غیرت تازه ای باو دست داد و به تفحص باقی صفحات آلبوم پرداخت ، به این امید که شاید تصویر آن جانی دیگر را هم پیدا کند . اما نتیجه ای بدست نیاورد . وقتی که پرونده ها را پس می داد ، کوشید قیافه آرام و آسوده ای بخود بگیرد ، اما ناگزیر دستهایش را در جیبهایش نگهداشت تا لرزش آنها را پنهان بدارد .
 - چیزی پیدا نشد ؟

- نه ... چیزی پیدا نشد ... با وجود این بسیار متشکرم ... و معذرت می خواهم که اسباب زحمتتان را فراهم آوردم .

- اختیار دارید ... دلتان می خواهد یک فنجان قهوه بخورید ؟

- نه ، متشکرم . باید برگردم حالا دیگر لابد کفر سروان درآمده ...

بی هیچ عجلهئی از عمارت خارج شد . اما همینکه بوسط خیابان رسید شروع بدویدن کرد . نیمساعت بعد صورت حساب خود را خواست و از میان ماشینهای بیشماری که در بحبوحه روز باینسو و آنسو می رفت بطرف جنوب ، سمت کانزاس سیتی براه افتاد .

۵

آدرس اخیر «لورا برتز» معروف به «ماهی سفید» با زمین بایری واقع در یکی از محله های مرکزی شهر مطابقت داشت .
 میکی فیلیپس که مجبور بود در جایی منزل داشته باشد در يك عمارت نیمه مخروبه و بی آسانسور که به وسیله زنی به اسم «کورال بلیک» اداره می شد ، اطاقی پیدا کرد ... کورال بلیک زنی چهل ساله بود و مانند همه زیبا رویانی که حسن و وجاهتشان به تباهی گرائیده است ، دهان افسرده و نگاه حریص داشت .



مرد جوان و زیبا روی و خوش اندامی به مهمانخانه او آمده ، در دفتر واردین ، اسم خود را «جومارین» ثبت کرده بود و خانم کورال بلیک که از جان و دل می خواست نظر لطف این مرد جوان را به جانب خویش جلب کند ، مثل کسی که وجود خود را برای جریان همه کارهای دنیا لازم می داند ، مدام در این گوشه و آن گوشه اطاق وی می جنبید و خود را سرگرم می کرد .
 «جومارین» عاقبت بهر زحمتی که بود توانست شر این وجود مزاحم را از سر خود رفع کند .

اتاق ، مجهز به يك تختخواب و يك صندلی و يك کمد و يك دستشوئی و يك گنجه کوچک بود . پنجره بلندی بطرف حیاط اندرونی تنگی باز می شد و جومارین در آنطرف حیاط پنجره ای دید که قرینه پنجره اطاق خودش بود .
 صبح بود و باد شدید ماه نوامبر در حیاط بیداد می کرد . جومارین چهارده ساعت متوالی ماشین رانده بود و جز دو بار که چند لحظه ای برای خوردن قهوه ماشین را نگهداشته بود ، در هیچ جای دیگر توقف نکرده بود . روی تختخواب باریک دراز شد تا پشت خود را که گوئی آتش گرفته بود ، و چشمهایش را که می سوخت ، تسکین بدهد و در عین حال به حساب دارائی خود نیز رسیدگی کند .
 در کمربندی که زیر لباس ، روی گوشت تن خود بسته بود ، کمی بیش از دوهزار دلار پول نقد داشت که از فروش خانه اش برای او مانده بود ...
 اسم و مشخصات آن مرد سلمانی را نیز در دست داشت و مطمئن بود که لورا برتز در گذشته بدین محله رفت و آمد می کرده است . از اینها گذشته ، ماشینی نیز داشت که یکسال کار کرده بود و بدون شك بسیار مرتب و منظم بود ... اما نمره آن با اسم مردی موسوم به میکی فیلیپس به ثبت رسیده بود .

این ماشین با وضعی که در حال حاضر داشت عامل خطر می‌شد و لازم بود که آن را از سر خود واکند .



باین ترتیب تا ظهر استراحت کرد . سپس برخاست ، استحمام کرد ، صورت خود را تراشید ، پیراهن خود را عوض کرد و بیرون رفت .

با فروش ماشین خود هزار و پانصد دلار دیگر به دست آورد ، سپس به نزد فروشنده‌ئی رفت که ماشین های دست دوم می‌فروخت و با پرداخت صد دلار از ذخیره خود ، ماشینی خرید که ساخت اروپا بود ، و نمره ماشین تازه را با اسم «جومارین» به ثبت رسانید و بطرف مهمانخانه خود بازگشت .

در این محله تعدادی کارخانه و مغازه ارزان فروشی و چند میخانه ، به وضعی درهم و برهم در کنار عمارت های کهنه سازی دیده می شد ... این عمارتها نیز ، اغلب به مسافرخانه تبدیل شده بود . «جومارین» ابتدا به مغازه سلمانی رفت و همانجا ، در اثنای اصلاح موی سر خود ، اطلاع یافت که «لورا برتر» در یکی از آرایشگاههای نزدیک ، موسوم به آرایشگاه «کوستلو» کار می‌کرده است و از مدتی پیش ناپدید شده . پس از آنکه همه جای خیابان را زیر پا گذاشت ، عاقبت تصمیم گرفت که آدرس آرایشگاه کوستلو را از فروشنده‌ای بی‌رسد . اما جوابی که گرفت ، یاس آور بود : فروشنده جواب داد که کوستلو ، شش هفت ماه پیش دکان خود را بسته است .

میکی گفت : - روشتر بگویم ، من در جستجوی مردی با اسم لورا برتر هستم . - عزیزم ، نمی‌شناسم ... من هرگز پا به آن آرایشگاه نگذاشته ام .

میکی به مهمانخانه خود بازگشت و بمحض ورود برختخواب رفت . پشتش هنوز بشدت درد می‌کرد و اگر می‌خواست که آن شب سر حال باشد ، علاجی جز این نداشت که چند ساعتی بخوابد و استراحت کند .

ساعت شش بیدار شد . هوا تاریک بود اما در اطاقی که روبروی اطاق او در آنطرف حیاط قرار داشت ، روشنائی چراغی بچشم می‌خورد . زن جوانی که موهای سرش به طلای سفید می‌ماند ، با سستی و اهمال ، از رختخوابی که ملحفه‌های کهنه‌ای داشت بیرون آمده کنار تختخواب نشسته بود . پس از مدتی بجلو خم شد و موهای بلند طلائیش بر رانهای برهنه‌اش فرو ریخت ؛ و آنوقت ، مثل کسی که رنج می‌برد ، بدنش از جلو به عقب به نوسان درآمد . عاقبت برخاست ، لباس منزلی بتن کرد و در حمام ناپدید شد و میکی دوباره به چرت زدن پرداخت . مدتی بعد ، وقتی که از بو بیدار شد صدائی از اطاق او را متوجه آن سو کرد . اکنون گرگه‌ای های آن اطاق بسته بود و از پس آن صداهای آشفته زن و مردی بگوش می‌آمد . ساعت از ده گذشته بود که میکی برخاست و دست و روی خود را شست ، در تاریکی لباس پوشید و بیرون رفت .

سرمای جانسوزی بود و رفت و آمدی در خیابانها دیده نمی‌شد . مسیری برای خود تعیین کرده بود که از مهمانخانه متوجه سه جهت مختلف بود . ابتدا به میخانه پرازدحامی رفت در انتهای پیشخوان نشست و در چینی که لیوان آبجو را

آهسته آهسته می‌نوشید ، به حرفهای مرد گوش داد .
 مشتریان این میخانه عبارت از کارگران و دکانداران محله بودند .
 پس از خوردن آبجو خود ، بازهم مدتی در آنجا ماند ... نمی‌دانست چه
 امیدی از ماندن در این میخانه دارد . شاید انتظار داشت که وسیله‌ای یا علامت و
 قرینه‌ای بدست آورد ... از هیچکس سوالی نکرد ، زیرا آدم غریبی که خیلی کنجکاو
 باشد ، بی‌درنگ در نظر مردم جاسوس یا پاسبان و یا کارآگاه جلوه می‌کند .
 از ساعت ده شب تا صبح ، به ده دوازده میخانه سرزد . اما گرچه هیچ‌گونه
 اطلاع جالبی بدست نیاورد ، در عوض توانست با یکی دو عرق فروش خوشروی
 پرچانه آشنا شود .

وقتی به اتاق خود برگشت و کلید را در سوراخ قفل فرو برد ، زن موطلائی
 در حینی که آهنگی زیر لب زمزمه می‌کرد ، از سرسرا گذشت .

زن با قدمهای لرزانی راه می‌رفت و کیف کاغذی کوچکی را در دودست
 خود گرفته بود . وقتی که از نزدیک می‌گفت ، توازن خود را از دست داد
 تنه‌ای باو زد و برزمین افتاد ... میکی بیک دست او را بلند کرد . زن چشمهایش را
 بروی او دوخت و بریده بریده گفت :

— وای وای ... چقدر اینجا تاریک است !... با دندانهای پوسیده خود
 لبخندی به او ارزانی داشت و گفت :

— معذرت می‌خواهم ، عزیزم ...

سپس همچنانکه لبخند می‌زد ، کیف خود را برداشت و خرامان خرامان براه
 افتاد ... از دندانهای خرابش که بگذریم ، خالی از لطف و ملاحظتی نبود .

— می‌آئی ، عزیزم ؟ ... بیا باهم گیلاسی بزنیم .

و آنوقت قدقدکنان در دنباله تعارف خود چنین گفت :

— بیا ، عزیزم ، بیا باهم گیلاسی بزنیم ... نترس ؛ پولش را هم من می‌دهم ...

میکی گفت : — نه ... امشب نه مشکرم .

زن اخم‌هایش را درهم کرد و گفت :

— بگو ببینم ... نکنند عضو انجمن مبارزه با فساد هستی ؟

— نه ... فقط خسته هستم ... همین و بس ...

— اوه ! خوب پس ... اشکالی نداره منم دارم از خستگی می‌میرم ... خدا

حافظ ، عزیزم .

میکی همینکه به اتاق خود رسید ، لباسش را در آورد ، روی لبه تختخواب
 نشست و چشمهایش را به پنجره روشن اتاق روبرو دوخت اطلاع یافته بود که
 لورابرتز با زنهای هرجائی رفت و آمدهائی داشته ... دلال محبت نیز بوده است ..
 این زن شایدهشخصا با او آشنائی نزدیک نداشت اما ممکن بود احتملا اسم او را شنیده باشد ...

اما معاشرت با زنان هر جائی یا غیر آن ، چیزی بود که میکی هنوز علاقه‌ای
 بدان نداشت : خاطره‌هایش هنوز سخت تازه بود همچنانکه چند ساعت پیش
 در مقابل بدن عریان این زن تأثر و هیجانی در خود ندیده بود . تصور اینکه با این

زن عشق‌بازی کند یا دستش با اندام او تماس حاصل کند ، از برای او نفرت باروت‌هوع آور بود این احساس به هرجائی بودن زن ربطی نداشت ... علت بزرگ این تنفر آن بود که این زن ، «کتی» نبود !

آنگاه ، به روی تختخواب خود دراز شد و در اندیشه «کتی» فرو رفت کتی را ، و وضعی را که کتی در قبال او داشت ... و بدن گرم و سوزان او را که به سینه خود می‌فشرده ... همه را به یاد آورد ...

از اینکه توانسته بود برای نخستین بار خاطره او را بیاد آورد واز یادآوری این خاطره اشک نریزد ، تعجب کرد و به شگفت درآمد .

پس از آنکه چندین روز در همه میخانه های اطراف گشت زد ، متوجه شد که این روش ، گذشته از خطر ها و تصادف‌هایی که ممکن است در بر داشته باشد ، خرج کمر شکنی نیز دارد ... به طور قطع لازم بود که پیش از ته کشیدن ذخیره خود وسیله ای برای پول درآوردن پیدا کند و تصادفاً خیلی زود توانست آنچه‌ی را که جست و جو می‌کرد ، در ستون آگهیهای دروس حرفه‌ای پیدا کند . مضمون اعلان بدین شرح بود :

تربیت مدیر و متصدی ، برای میخانه ها

در کلاسهای کارآموزی ما شرکت فرمائید
تا وسایل رفاه خود را از هر حیث فراهم آورید .
**گواهینامه‌هایی که داده می‌شود بتصدیق سندیکا
رسیده‌است**

آ - ۱۸۲۰۴ رک

هر میخانه ، برای استراق سمع محل قابل ملاحظه‌ای است ... متصدی بار ، اغلب محرم اسرار مشتریان است ... شاید باین ترتیب می‌توانست اخبار و اطلاعات جالبی بدست آورد و در عین حال شغلی هم داشته باشد که اگر در موقع مقتضی به پول احتیاج پیدا کرد دست خالی نماند .

باین ترتیب در کلاسهای کارآموزی ثبت نام کرد و با پرداخت یکصد و بیست و پنج دلار وجه و صرف دوهفته وقت از قرار روزی شش ساعت ، قوانینی را که درباره بدمستی در ملاء عام وجود داشت از برکرد و فنون شستشوی گیلاس ها و تهیه انواع و اقسام کوکتل ها را فرا گرفت و پانزده روز بعد ، امتحان خود را داد .

★

آنروز وقتی که به منزل خود باز می‌گشت برف ریزی می‌آمد . و هنوز از پله ها بالا نرفته بود که در اتاق خانم پلیک باز شد . زن چهل ساله تا کنار نرده‌ها پیش رفت و چشمهای درشت خود را که آرزوی عشق و نوازش در آن خوانده می‌شد ، بروی او دوخت ... پرسید :

(بقیه دارد)



۲

- * مثلها :
 ۱۲۰ مثل آذربایجانی : گنجیشک آشماشی
- * زبان کوچه :
 ۱۲۲ فرهنگ لغات واصطلاحات عامیانه (۲-آب)
 ۱۲۳ ضربالمثل‌های مربوط به : آب
- * بازی‌های محلی :
 مقدمه‌ئی بر بازی‌های محلی :
 ۱۲۵ ۱- پشک انداختن
 ۱۲۵ ۲- ترانه خوانی
 ۱۲۸ طریقه یارگیری در شیراز
- * ترانه‌ها :
 ۱۲۷ واسونک‌ها :
 ۱۲۷ دو ترانه خواستگاری
 ۱۲۹ دوروایت از ترانه توکه ماه بلند درهوائی
 ۱۲۹ ۱- روایت تهرانی
 ۱۳۰ ۲- روایت آذربایجانی
- * معماها :
 ۱۳۰ ۸ معمای منظوم
- * دوبیتی‌ها :
 ۱۳۱ نیاز و عشق
 ۱۳۲ تنهایی

گنجیشک آشی ماشی مثل کازرونی

به گنجشک تو صحرا داشت دونه جمع می کرد ، به خار رفت
تو پاش .
آگنجیشکه فوری پرزد و رفت و رفت و رفت تا رسید به به
دکان نونوائی ، خاررا داد به نونوا و به اش گفت :

« - میرم مسجد نماز کنم
پیش خدا نیاز کنم
عقدهی دل رو وازکنم ،
خارمو به هیچ کس ندی ها !»

و رفت به مسجد .
وقتی که برگشت ، نونوا گفت :
« - خارت افتاد توتنور ، سوخت »
گنجیشکه دور و ورتنور پرید و گفت :

« - این ورتنورت می جکم (۱)
اون ورتنورت می جکم
تنور نونت ورتنور می جکم (۲) !

و تنور نونوا را برداشت و پرید . رفت و رفت و رفت تا رسید
به به پیرزن که داشت گاو شو می دوشید . تنوره روبه پیرزن سپرد
و گفت :

« - میرم مسجد نماز کنم
پیش خدا نیاز کنم
عقدهی دل رو وازکنم ،
تنو رو به هیچ کس ندی ها !»

پیره زن تنور و قایم کرد و وقتی گنجیشکه برگشت ، به اش گفت :
« - پام خورد به تنور ، تنور شیکست !»
گنجیشکه دور و ورتنور پیره زن پرید و گفت :

« - این ورتنورت می جکم
اون ورتنورت می جکم
تاب تورو ورتنور می جکم !»

و گاو پیره زن را برداشت و پرید ، رفت و رفت و رفت ، تا رسید
به به خونه ئی که توش عروسی بود . داد زد :

(- میرم مسجد نماز کنم
پیش خدا نیاز کنم
عقده‌ی دل رو واز کنم.
گابمو به‌هیچکس ندینا!))
اینو گفت و رفت . وقتی برگشت ، گاوهر و کشته بودن و
خورده بودن . گنجیشکه هم که اینو فهمید ، دور وور عروس پرید
وگفت:

(- این وور عروست می‌جکم
اون وور عروست می‌جکم
عروستونو وور می‌جکم!!)
اینو گفت و عروسو برداشت و پرید . رفت و رفت و رفت ،
تارسید به‌خونه حاکم و به حاکم گفت :

(- میرم مسجد نماز کنم
پیش خدا نیاز کنم
عقده‌ی دل رو واز کنم .
خارم سوخت
تنورم شیکست
گابمو خردن ،
عروسو به‌هیچکس ندی‌ها!))

حاکم از عروس خوشش اومد و فرستادش به اندرون وقتی
آگنجیشکه برگشت و از قضیه خبردار شد ، رفت نشست لب بون .
حاکم به‌اش گفت :

(- گنجیشگك آشی ماشی ! (۳)
لب بون ما ، مشی . (۴)
بارون میاد ، تر میشی
برف میاد ، گندله میشی (۵)
می‌افتی تو حوض نقاشی !))

گنجیشکه که اینو شنید ، خسته و عاصی رفت به‌ناقاره خونه ،
شروع کرد به ناقاره زدن و خوندن که :

(- دیمبول و دیمبول ناقاره
حاکم عرضه نداره !
دیمبول و دیمبول ناقاره
حاکم عرضه نداره !))

خوند و خوند و خوند ، تاخسته شد و پرزد و تو آسمون آبی ،
مث ستاره‌ئی گم شد ...
به‌روایت : حسن حاتمی

- ۱ - جکیدن ، بروزن و به‌معنای پریدن ۴ - مشی ؛ منشین
۲ - ورجکیدن ، پرواز دادن ، پراندن ۵ - گندله (به‌ضم گاف) گلوله
۳ - شاید منظور « به‌رنگ آشی ماش » باشد.

- **آب خوش از گلو پائین نرفتن .-**
به قدر يك آب خوردن آسایش و راحت پیدا نکردن . کمترین فرصتی برای استراحت نداشتن . کمترین لحظه‌ای راحت نبودن .
- **از آب درآمدن .-** برای خود چیزی شدن . به يك جایی رسیدن : « این بچه هیچی از آب در نمیاد » . « آنها زن وشوهر خوبی از آب درآمدند » .
- **آب درغریبال کردن .-** کار بی نتیجه‌ئی انجام دادن . کاری بی ثمر انجام دادن . نظیر « آب درهاون کوفتن » .
- **آب درهاون کوفتن .-** رجوع شود به « آب درغریبال کردن »
- **آب وهوای خوب داشتن .-**
کنایه از وفور زنان و دختران زیباست در محلی : « شیراز هم آب و هوای خوبی دارد » .
- **به آب مرده شوخانه دست و رو شسته بودن .-** فوق‌العاده وقیح و دریده و بی‌چشم و رو بودن . بی‌حیا و پر رو بودن : « انگار فلانی دست و رویش را با آب مرده شور خونه شسته » .
- **زیر آب کسی را زدن .-** کسی را به حيله و تزویر از جایی بیرون راندن . به حيله و تزویر باعث انفصال کسی از شغلی شدن . پرکسی را کشیدن .
- **آب در دل کسی تکان نخوردن .-**
کاری را بدون بروز هیچگونه دردسری انجام دادن . بی‌سروصدا به کاری که تصور نمی‌رفته است بتوان بدون سروصدا انجامش داد ، توفیق حاصل کردن .
- **آب حمام تعارف کردن .-** درموردی گفته می‌شود که کسی بخواهد با اهدای چیز پیش‌پا ریخته و بی‌ارزش بر کسی منت بگذارد .
- **آب نکشیده .** ○ **فحش آب نکشیده .-**
فحش من درآوردی و بسیار رکیک ○ .
- **زبان (مثلا انگلیسی یا عربی) آب نکشیده .-**
زبان من درآوردی ... درمورد کسی گفته می‌شود که با چند کلمه دست وپاشکسته، به خیال خود به زبان بیگانه‌ئی حرف می‌زند : « فلانی عربی آب نکشیده حرف



آب - ۲

- **آب خوردن .-** خرج برداشتن . « این کار خیلی آب خواهد خورد » . گران تمام شدن و اسباب زحمت فراهم کردن . « این مسأله برات خیلی آب می‌خورد ! »
- **آب از چیزی خوردن .-** معلول فلان فلان چیز بودن : « کینه آن‌ها به شما از آنجا آب می‌خورد که با فامیلشان وصلت نکردید » ؛ « ان شایعه از آنجا آب می‌خورد که ... »
- **آب نخوردن چشم ، از چیزی یا از کاری یا از شخصی .-** امید عافیت نداشتن از ... ؛ به دریافت نتیجه مثبت و مفیدی امیدوار نبودن ؛ عاقبت نامبارکی را پیشبینی کردن : « چشم من از این ازدواج آب نمی‌خورد » . « از همان اول چشم من از این کار آب نمی‌خورد » . « از تقی چشم آب نمی‌خورد » . - مایوس بودن از چیزی ، از کاری ، یا از شخصی .
- **آب چشم گرفتن از کسی .-** کسی را مرعوب خود کردن . از راه ایجاد وحشت ، تسلط روحی بر کسی پیدا کردن . زهرچشم از کسی گرفتن : « چنان زهر چشمی از بچه‌ها گرفته که بیا و بین » .

می‌زند .

— کنایه از تأثیر فوق‌العاده حرفی یا عملی است — : «درست مثل آبی که روی آتش بریزی ...»

● **دست به آب رساندن** . — کنایه از مستراح رفتن است ولی اگر در مورد عمل شخص معینی گفته شود ، به معنی «گند کاری کردن» است . — کار مزخرفی را انجام دادن و بدان میاهات کردن: «می‌گوید کتاب نوشته ، اما در واقع دست به آب رسانده است!»

● **آب زیر پوست دویدن** . — به دولت رسیدن ؛ رنگ و روئی پیدا کردن ، بهبود یافتن و سرحال آمدن . ثروتی بهم رساندن .

● **بی‌بندار به آب زدن** . — نسنجیده به کاری پرداختن ؛ به کار حساب‌ناکرده دست زدن .

● **به آب زدن** . — هر چه بادا باد گفتن . دل به دریا زدن .

● **در گیوه را آب زدن** . — تنبلی را کنار گذاشتن ؛ کمر همت بستن .

● **آب سربالارفتن** . — کار دنیاوارونه شدن ؛ چیزهای عجیب و غریب دیدن .

● **آب سفت کردن** . — کار بیهوده کردن ؛ کار نشدنی انجام دادن .

● **آب دادن** . ○ **سروگوش آب دادن** . برای خبرچینی یا سر در آوردن از مسأله‌ئی در باب آن مسأله کسب خبر کردن .

○ **دسته گل آب دادن** . استراق سمع کردن . باعملی نسنجیده افتضاحی به بار آوردن .

● **آب (یا : آب‌انبار) دست‌یزیدافتادن** . — کار به دست آدم نابابی افتادن ؛ ظالمی بر سر کار آمدن ؛ کار به دست کسی که از او امید مساعدت و همراهی نمی‌رود افتادن : «آب‌انبار دست یزید افتاده» .

● **آب دیزی را زیاد کردن** . — تعارف نداشتن . برای مهمانی که به خانه می‌آید ، تشریفات اضافی نچیدن و تنها به ماحضر قناعت کردن .

● **آب را آب‌کشیدن** . — کنایه از وسواس فوق‌العاده داشتن .

● **آب را گره زدن** . — فوق‌العاده ناجنس و حقه‌باز بودن : «حقه‌بازی است که آب را گره می‌زند!»

● **آب روی آتش ریختن** . — فتنه‌ئی را یکسره خواباندن ؛ قال قضیه را کندن .

● **مثل آبی که بر آتش ریخته شود** .

ضرب‌المثل‌های «آب»

- آب آمد و تیمم باطل شد .
- آب ، آب را پیدا می‌کند ؛ گاب گودال را .
- آب آبو پیدا می‌کند ، آدم آدمو .
- آب به آب بخوره ، زور ورمی داره .
- آب به آبادانی میره .
- آب دریا از لالف سگ نجس نمی‌شه .
- آب خوردنو از خرباید یاد گرفت ، راه رفتنو از گاب
- آب دهن هرکس به دهن خودش مزه مزه میده .
- آب را از سرچشمه باید گرفت .
- آب را با آتش چه نسبت ؟
- آب ، راه خود شو وا می‌کنه .
- آب ریخته ، به کوزه جمع نمیشه .
- آب رو ، آب جو نیست .
- آب رفته به جوب برنمی‌گرده .
- آب و آتش باهم جمع نمیشن .

- آب که یه جا موند ، بو می‌گیره .
- آب وروغن قاطی هم نمیشن .
- آبشو بخور تا به‌گوششتش برده‌ی .
- آب که از سر گذشت ، چه یک نی ، چه صد نی .
- آب که سر بالا میره ، قورباغه هم ابوعطا می‌خونه .
- آب را گل آلود می‌کنن تا ماهی بگیرن .
- آب صدای خودشو نمیشنغه .
- آب سر بالا نمیره
- آب گودالومی جوهره ، کور عصارو .
- آبم است وگابم است ونوبت آسیابم است .
- آبی که میره به رودخونه ، چه خودی خوره چه بیگونه .
- آب نمی‌بینه ، وگرنه شناگر قابلیه .
- آب خرد ، ماهی خرد .
- آب شیرین و مشک‌گندیده ؟
- آب و آتش جای خودشونو وامی‌کنن .
- اگه آب قوت داشت ، قورباغه‌ش نهنگ می‌شد .
- اگه آب نمیاره ، کوزه‌هم نمیشکنه .
- آدم خیس از آب نمی‌ترسه .
- تا ریشه در آب است ، امید ثمری هست .
- توی آب مردن بهتره ، تا از قورباغه اجازه گرفتن !
- تاگوساله گاب بشه ، دل صاحبش آب میشه .
- خر به بوسه وپیفوم آب نمی‌خوره .
- چاهی که ازخودش آب نداره ، آبم توش بریزی آبدارنمیشه .
- چاه باید ازخودش آب داشته باشه .
- دنیارو آب بیره ، فلانی‌رو خواب می‌بره .
- روز بی‌آبی ، ازشاش موش آسیاب می‌گردونه .
- سبو همیشه از آب سالم در نییاد .
- شکم گرسنه و آب یخ ؟
- کوزه‌گر از کوزه شیگسته آب می‌خوره .
- فکر نون کن که خربوزه آبه .
- گشنه خواب نون می‌بینه ، تشنه خواب آب .
- قوت آب از سر چشمه س .
- گوزهٔ آب ، تو راه سرچشمه میشکنه .
- کوزهٔ نو ، آب خنک !
- مرغابی سرشو زیر آب می‌کنه ، خیال می‌کنه کسی نمی‌بیندش .
- مهمون منی به‌آب ، آن هم لب‌جوپ .
- ماهی رو هر وقت از آب بگیرن تازه‌س .
- مورچه‌ه رو آب می‌برد ، خیال می‌کرد دنیا رو آب می‌بره .
- نه آب بیار ، نه کوزه بشکن !
- هرکسی آب دل خودشو می‌خوره .
- همیشه آب تو جوپ ((آقارفع)) نمیره ، یه روزم میره توجوب((آقاشفیع))!
- یه چشمه آب درون ، بهتر از صدتا جوپ بیرونه .

در بازی‌های محلی معمولاً یک نفر انتخاب می‌شود که تشریفات آن را انجام بدهد و در عین حال که جریان بازی را نظارت می‌کند نقش داور را نیز بر عهده داشته باشد. این شخص، اوستا نامیده می‌شود طرز انتخاب اوستا در همه جا یکسان نیست و طرق مختلفی دارد.

مقدمه‌ئی بر

بازی‌های محلی

۱ - پشگ انداختن

یکی از طرق متداول انتخاب اوستا، پشگ انداختن است. بازی‌کنان، دست‌های خود را به پشت سر برده، از یک تا ده انگشت خود، هر مقدار را که بخواهند باز نگهداشته، انگشت‌های اضافی را می‌خوابانند و آنگاه دست خود را برابر اوستای موقتی دراز می‌کنند. تعداد انگشت‌های باز، عددی است که بازیکن انتخاب کرده.

اوستای موقت مجموع این اعداد را به دست آورده از یکی از بچه‌ها که به صورت دایره‌ئی ایستاده‌اند شروع به شمردن می‌کند تا به عدد مجموع انگشت‌ها برسد. البته خود او نیز در دایره ایستاده است و از دیگران مستثنی نیست. عدد مزبور به هر که افتاد، به‌عنوان اوستا انتخاب می‌شود.

۲ - ترانه خوانی

طریقه دیگر برای انتخاب اوستا، خواندن «ترانه»ئی است که خود غالباً مفهوم مشخصی ندارد و ما نیز آن را در اینجا اضطراراً «ترانه» نامیده‌ایم... بازیکنی که این ترانه را می‌خواند، در حالی که او نیز در دایره بازیکنان ایستاده، با هر «سیلاب» آن به یکی از بازیکنان اشاره می‌کند تا هنگامی که معلوم شود آخرین سیلاب به‌که می‌افتد.

این ترانه در تهران چنین خوانده می‌شود:

آنی، مانی، دوسی
دوسی زده بوسی
ئو، ئو، انه، بو،
رنگی، منگی، رخ. (۱)

کودکان کرمانی آن را چنین می‌خوانند.

آنی، اونی، گفنانی
چنی، چونی، رفتانی
آتکو، ماتکو، فلیس، دونگ (۲)



گاهی بازی‌ها احتیاج به دو دسته دارد و هر دسته نیازمند اوستای جداگانه‌ئی است .
 در این قبیل بازی‌ها پس از آنکه اوستاها معین شدند **یارگیری** می‌کنند .
 معنای **یارگیری** تعیین کسانی است که باید در دسته‌ها اوستا بازی کنند .

برای آنکه معلوم شود در یارگیری حق تقدم با کدام يك ازدو اوستاست نیز ، اوستاها **شیر یا خط** و یا **ترياختك** می‌اندازند .
 در **شیر یا خط** سکه‌ئی را به هوا می‌اندازند ، و پیش از آنکه سکه به زمین برسد ، اوستائی که آن را به هوا انداخته است از اوستای دیگر می‌پرسد :

« - شیر یا خط ؟

و او جواب خواهد داد : « - شیر » یا می‌گوید : « - خط . »
 اگر سکه مطابق جواب او بر زمین نشست ، حق تقدم در انتخاب یار با او ، و در غیر این صورت با آن دیگری است .
ترياختك نیز به همین صورت انجام می‌شود ؛ جز اینکه در اینجا به عوض سکه ، از تکه‌ئی سنگ صاف یا پاره سفالی که يك روی آن را با آب دهان تر کرده باشند استفاده می‌کنند .

بقیه در صفحه ۱۲۸

1 - Anni, Mânni, Du ... si
 Dusî zade bu ... si
 O, O, Atte, Bo
 Rangi, Mangi, Rox.

این «کلمات» را من در مشهد از زبان يك دسته کودکان پنج تا ده ساله که تهرانی به نظر می‌آمدند ، چنین ضبط کرده‌ام .

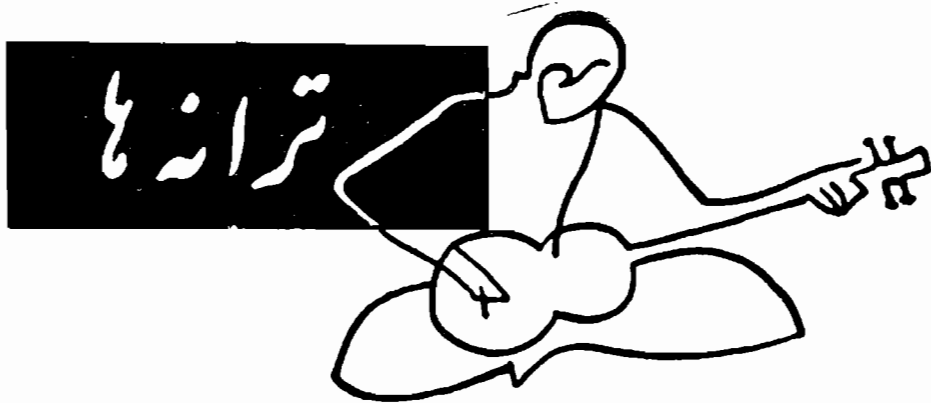
Anni, Bânni, Nâbbârrâni	آنی ، بانی ، نابارانی
Du, Du, Eskâci	دو ، دو ، اسکاچی
Addâ, Mâddâ	آددا ، ماددا
KA	کا
Llâ	لا
Cci.	چی .

2 - Anni, Unni, Goftâni,
 Canni, Cuni, Raftâni,
 Atku, Mâtku, Felis, Dong.

ترانه کودکان کرمان را نیز من در تهران چنین شنیده و ضبط کرده‌ام .

Ani, Uni ...	آنی ، اونی ، بهرفتار
Cani, Cuni ...	چنی ، چونی ، به گفتار ،
...., Filis, Takk.	آتکو ، ماتکو ، فیلیس ، تک .

احمد شاملو



واسونک‌ها ترانه‌هایی است که در فارس ، در
 مراسم عروسی (خواستگاری ، عقد ، خنابندان وغیره)
 خوانده میشود ودرجای خود از زیباترین ترانه‌های
 فولکلوریک ایران است ...

واسونک‌ها ...

خواستگاری

۱

نزدیکان داماد : - دیگ حلقه‌دار آوردیم ، دختر شمارو بردیم .
 نزدیکان عروس : - دیگ حلقه‌دار ارزونی شما ، دخترمونو نمیدیم شما .

●

- خر کره‌دار آوردیم ، دختر شمارو بردیم .
 - خر کره‌دار ارزونی شما ، دخترمونو نمیدیم شما .

●

- میش بره‌دار آوریم ، دختر شمارو بردیم .
 - میش بره‌دار ارزونی شما ، دخترمونو نمیدیم شما .

●

- شتر با بار آوردیم ، دختر شمارو بردیم .
 - شتر بابار ارزونی شما ، دخترمونو نمیدیم شما .

●

- تفنگ و قطار آوردیم ، دختر شمارو بردیم .
 - تفنگ و قطار ارزونی شما ، دخترمونو نمیدیم شما .

(از یادداشت‌های فریدون معمار)

۲

- سلام علیکم ، چون در چونی !
- عليك سلام ، خون در خونی !

- کفش طلا آورده ایم
دختر شارو ببریم .
- کفش طلا رو نمیخوایم .
دختر شارو نمیدیم

- پس بیا بریم پس در پس ،
هر جا بریم دختر هس !
پس بیا بریم پیش در پیش ،
شاید شویم قوم و خویش .

(س.ط)



بقیه از صفحه ۱۲۶

مقدمه‌ئی بر بازی‌های دجلی

یارگیری در شیراز

یارگیری ، در شیراز بکلی صورت دیگر دارد :
پس از آنکه اوستاها انتخاب شدند ، کنار یکدیگر میایستند .
بازیکنان ، دو تا دو تا با خود مشورت می‌کنند و هر یک یکی از دو نام
خشت طلا و خانه خدا را از برای خود بر می‌گزینند . سپس نزد اوستاها
می‌آیند و این گفت‌وگو میان آنان و اوستائی که حق انتخاب با اوست ،
صورت می‌گیرد :

بازی کن : « - علی علی !

اوستا : « - گلاب به جمال علی !

بازیکن : « - کی میخواد توپ طلا رو ؟ کی میخواد خونه‌ی خدارو ؟

اوستا : « - من میخوام خونه خدارو (یا «سیب طلا رو») .

و بدین وسیله بازی کنی که نام سیب طلا و یا خانه خدا را
برای خود برگزیده است ، جزء دسته او انتخاب می‌شود .



۲ روایت از

۱ ترانه قدیمی

ترانه «توکه ماه بلند در هوایی...» که نخستین بار **صادق هدایت** روایت تهرانی آن را در دوره قدیم **مجله موسیقی** (سال اول ، شماره هفتم) نشر داد ، یکی از زیباترین ترانه‌های فولکلوریک ایران است که ظاهراً می‌باید ریشه‌ئی بسیار کهن داشته باشد . از این ترانه ، روایت‌های یزدی و تاجیکی نیز در دست است .

در اینجا به جز روایت تهرانی این ترانه (چنانکه مرحوم هدایت ثبت کرده‌است) ترجمه یک متل آذربایجانی نیز به چاپ می‌رسد که ظاهراً روایت دیگری است از همین ترانه «توکه ماه بلند آسمانی»...

از خوانندگان علاقمند خود می‌خواهیم که اگر روایت یا روایات دیگری از این ترانه

و از سایر ترانه‌های قدیمی (که در این بخش از کتاب هفته به چاپ می‌رسد) در اختیار داشته باشند برای ما بفرستند و در کوشش همه جانبه‌ئی که برای پیشگیری از فراموش شدن آثار فرهنگ توده آغاز شده است عملاً شرکت کنند .



روایت تهرانی

(به نقل از صادق هدایت)

- | | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| منم ستاره می‌شتم دور تو می‌گیرم . (۱) | توکه ماه بلند در هوایی |
| منم ابری می‌شتم رو تو می‌گیرم . | توکه ستاره می‌شوی دور مو می‌گیری |
| منم بارون می‌شتم تن تن می‌بارم . (۲) | توکه ابری می‌شوی رومو می‌گیری |
| منم سبزه می‌شتم سر در می‌آرم . | توکه بارون می‌شوی تن تن می‌باری |
| منم بزی می‌شتم سر تو می‌خورم . | توکه سبزه می‌شوی سردرمی‌آری |
| منم قصاب می‌شتم سر تو می‌برم . | توکه بزی می‌شوی سرمو می‌خوری |
| منم پشم می‌شتم می‌رم توشیشه . | توکه قصاب می‌شوی سرمومی‌بری |
| منم پنبه می‌شتم در تو می‌گیرم . | توکه پشم می‌شوی میری توشیشه |
| منم دشک می‌شتم تو اتاق می‌افتم . | توکه پنبه می‌شوی درمو می‌گیری |
| منم عروس می‌شتم رویت می‌شینم . | توکه دشک می‌شوی تو اتاق می‌افتی |
| منم دو ماد می‌شتم پهلوت می‌شینم . | توکه عروس می‌شوی رویم می‌شینم |
| منم ینگه می‌شتم درارو می‌بندم . (۳) | توکه دو ماد می‌شوی پهلوم می‌شینم |

۱ - در یک روایت دیگر تهرانی : منم ستاره می‌شتم دورت می‌گردم .

۲ - تن تن (به ضم ت) مخفف تندتند

۳ - ینگه ، ساقدوش .

۲

روایت آذربایجانی

دختر پادشاهی از پدر خود می‌خواهد که او را تنها به کسی شوهر دهد که بتواند به پرسش‌های منظوم او جواب بگوید. بزرگان و امیرزادگان همه از پاسخ گفتن درمی‌مانند و سر خود را در این راه به باد می‌دهند تا آن‌که پسر کچل دلاکی به جوابگوئی پرسش‌های دختر پادشاه توفیق حاصل می‌کند:

دختر: - من اگر آهوئی شده به کوه‌ها بگریزم چه می‌کنی؟
 پسر: - من اگر سگی شده آهورا گریزاندم چه می‌کنی؟
 دختر: - من اگر مشتهی چینه‌شده بر زمین ریختم چه می‌کنی؟
 پسر: - من اگر خروسی شده دانه‌ها را برچیدم چه می‌کنی؟
 دختر: - من اگر گلی شده بر کوه‌ها رستم چه می‌کنی؟
 پسر: - من اگر باغبان خردسالی شده گل را چیدم چه می‌کنی؟
 دختر: - من اگر سیبی شده به درون صندوقی رفتم چه می‌کنی؟
 پسر: - من اگر دامادی شده سیب را خوردم و بدن ترا در آغوش گرفتم چه می‌کنی؟

همینکه پسرک دلاک این جمله را بر زبان راند، دختر پادشاه فریادی کشیده می‌گوید:
 - آی دایه‌ها! آی لاله‌ها! معمای مرا پیدا کردند و بدن سفید مرا به پسر کچل دلاک دادند!
 س . ط



- اشیشه و مشیشه، دوروغن تویه شیشه (۱)!
- چارتا کاکو، تویه قوطی . (۲)
- شب می‌گرده گردلک، روز می‌گرده گردلک، خستگی نداره گردلک ... (۳)
- آسیاب (بختیاری)
- دالون دراز تنگ و تاریک، آقا خوابیده دراز و باریک! شمشیر درغلاف (آبادان)
- این ورکوه، اره - اونور کوه، اره - وسط، گوشت بره! دهان (شیراز)
- قد دراز و باریک، کوچه تنگ و تاریک. تفنگ (شیراز)
- اومده ازهمدون، نه ترکی دون‌نه فارسی‌دون، خوراک او بی‌استخون. بچه نوزاد (شیراز)
- این ور کوه، سفیدپلو - اونور کوه، سفیدپلو - میوه کوه، زردپلو. تخم مرغ (تهران)

۱ - اشیشه و مشیشه، با الف و میم مفتوح

۲ - کاکو، برادر .

۳ - گردلک (به‌دال و لام مفتوح)، چیزی که گرد است، چیزی که می‌گردد، چرخنده، گردنده



★★★

الا دختر ، تو شاه دخترونی .
 انار میخوش مازندرونی .
 زره برگردنت ، گوشواره بر گوش ،
 همون ماه میون آسمونی .

★★★

خودم اینجا دلم درپیش دلبر ؛
 خدایا این سفرکی می‌رسه سر ؟
 خدایا کن سفر آسون به‌عاشق ،
 که بینه باردیگر روی دلبر .
 شیراز

سر راهت نشینم ، گل بریزم
 اگر خنجر بباره بر نخیزم .
 اگر خنجر بباره باد و بارون ،
 که تا رویت نبینم بر نخیزم .
 خراسان

ستاره آسمون میشمارم امشب
 به بالینم نیا بیمارم امشب .
 ببالینم نیا ، خواب خوشی کن
 تموم دشمنون بیدارن امشب !

سرکوچه هوادار تو یوم مو (۵) .
 دری کوچه گرفتار تو یوم مو (۶) .
 اگر روزی هزار بارت ببینم
 هنو مشتاق دیدار تو یوم مو (۷)
 تربت

۱- نیاز و عشق

درختی سبز بودم کنج بیشه
 تراشیدن منو با ضرب تیشه .
 تراشیدن که تا قلیون بسازن (۱)
 که آتش بر سرم باشه همیشه !

دلم می خواد که دلسوزم تو باشی
 چراغ و شمع و پیسوزم تو باشی (۲) .
 دلم می خواد که در شب های مهتاب
 همون ماه دل افروزم تو باشی .

گل سرخ و سفید و زرد و لاله !
 به دنبالت کشم صد آه و ناله .
 اگر دونم توره ور مومیدن (۳)
 خودم ساقی شوم ، چشم پیاله .

بیا که از غمت تب می کنم یار .
 به محنت ، روز خود شب میکنم یار .
 همون بوسی که دادی کنج دالون
 هنوزم یاد اون شب می‌کنم یار (۴)

لبونت قند و دندونت نباته
 دهونت کوزه آب حیاته .
 چرا از درد دل می‌میره عاشق ؟-
 دواي درد دل آب نباته !

۱ - در روایت دیگر : تراشیدن که قلیونی بسازن ... همچنین : زموقلیو بسازن .

۲ - پیسوز ، پیه‌سوز .

۳ - ره (به کسر اول وهای غیرملفوظ) : را

۴ - هنوزم ، هنوز هم ...

۵ - هوادار توام من ...

۶ - دری ، دراین ...

۷ - هنو ، هنوز ...

★★★

گل سرخ و سفیدیم هردو تامون ،
 ز دنیا ناامیدیم هردو تامون .
 تو این دنیا تو رو بر من ندادن ،
 تو اون دنیا شهیدیم هردو تامون .

★★★

گلی دارم که تو گلها غریبه ،
 نه نارنج و نه لیمو و نه سیب .
 گلی دارم به دست کس نمیدم ،
 خریدم گوهری و پس نمیدم .

فارس



چوبان . کار سیراک ملکونیان

★★

مگه شهر شما کاغذ گرونه ؟
 مرکب و قلم چون زعفرونه ؟
 قلم گرنیست ، باشه چوب فلفل
 اگه کاغذ نباشه ، پرده ی دل .

فارس

ول بالا بلند سینه چاکم ! (۱)

اگه امشو نیائی مو هلاکم . (۲)

اگه امشو نیائی تا خروسخون ،

خروسخون دیگه موزیر خاکم . (۳)

شیراز

★★★

دو چشمونم به درد اومد به یکبار

زبس که گریه کردم در غم یار .

بده دسمال ببندم روی چشم

که بلکه چاق بشه ازبوی دلدار . (۴)

خراسان

۲ - تنهائی

دوسه روزه که یارم ناز کرده ،

در غصه برویم باز کرده .

قفسر بشکسته و مرغم پریده ؛

نمیدونم کجا پرواز کرده .

خراسان

★★★

اگر دورم من از تو ای پریزاد ،

فراموشم نکن زنهار ! زنهار !

همون عهدی که باتو بست عاشق ،

وفادارم - اگر هستی وفادار - .

★★★

گلی که من فرستادم تو بوکن ،

میون هر دو زلفونت فروکن .

به صحرا و بیابون که رسیدی ؛

دمی بنشین و با گل گفت و گوکن .

★★★

نویسم نومه ئی از بلگ چایی ، (۵)

به بندم پر مرغون هوایی . (۶)

هر اون ملاکه این نومه بخونه ؛ (۷)

همه اش گریه ، بگه : داد از جدایی ! (۸)

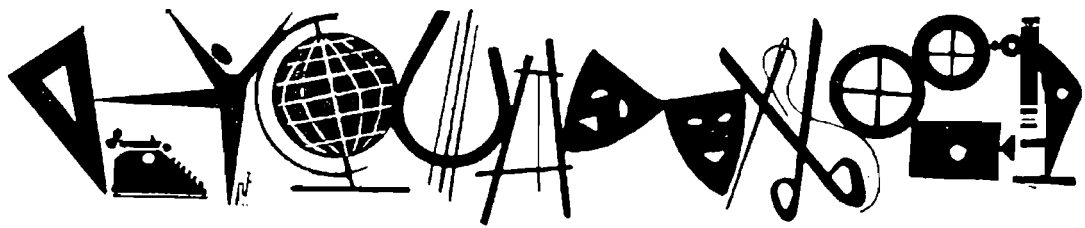
۱ - ول (بروزن دل) ، معشوق دیار ۲۰ - امشو (بروزن دل-نو) ، امشب .

۲ - خروسخون ، وقتی که خروس می خواند ؛ سحر .

۳ - چاق شدن ، بهبود یافتن ؛ خوب شدن . ۴ - از برگ چائی ۶ - به پرمرغان هوایی ببندم

۷ - ملا ، باواد ؛ کسی که خواندن و نوشتن بداند .

۸ - همه اش ؛ بگوید «داد از جدایی»



اندیشه‌ها و خبرها...

گردانی شده و «عصر شنبه، صبح یکشنبه» نام دارد.

پیرگاسکار - منتقد سینمایی فیگاروی ادبی در آن باره می‌نویسد
 ((فیلم را خوب ساخته‌اند، اما داستان، لافل من يك نفر را خیلی كسل كرد بازیگرانش خوب بازی می‌کنند اما خودمانیم، خیلی زشتند. به عقیده من، همه‌شان مظهر بدترکیبی زن‌های انگلیسی هستند.))
 پی‌میرماکاربرو هم در هفته نامه «آر» می‌نویسد:

((تلفظ، حرکات ارادی و حرکات غیر ارادی، نگاه‌ها، بدبختی و خوشبختی، همه اینها در این فیلم بدون هیچ گونه زواندی نشان داده می‌شود.))
 هانری شابیه نیز در «کومبا» می‌نویسد:
 ((فیلم روشن بینانه و خشنی است. انگلیسی‌ها چه طور جرات کرده‌اند چنین چیزی روی پرده بیاورند و یا بهتر: روی دایره بریزند؟ - این، نشانه یک جور نئورئالیسم انگلیسی است!))

● این داستان را هم چارلی چاپلین نقل کرده است ..

- پدر بزرگت جمس، قمارباز حرفه‌ای بود، تا زنده بود خیرش به‌دیوار بشری نرسید.

وقتی پدر بزرگت جمس مرد، پدرش با زحمت فوق‌العاده‌ای توانست پولی جمع کند و خانه‌ای بخرد و از گرفتاری‌های اجاره‌نشینی خلاص یابد.

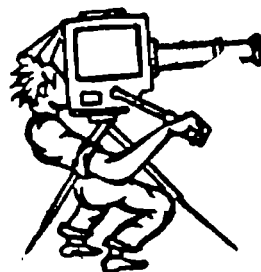
چندی گذشت و پدر جمس هم مرد. وقتی تشریفات تشییع و دفن جنازه و مجلس ترحیم و غیره برگزار شد، شیطان



تئاتر

● از دوم آبان ماه، آقای عباس مغفوریان، نمایشنامه «پایان آهنگ» را در تالار فرهنگ به روی صحنه خواهد آورد. این نمایشنامه یکی از آثار دیلی‌هال است و ترجمه آن نیز به وسیله کارگردان صورت گرفته است.

عباس مغفوریان نام تازه‌ئی است که در قلمرو هنر ایران به گوش می‌رسد. وی پس از نه سال تحصیل و مطالعه در کلاس‌های تئاتر آلمان به ایران بازگشته به اداره هنرهای دراماتیک پیوسته است و این، اولین کاری است که عرضه می‌کند.



سینما

انگلیسی‌ها هم با فیلمی که تازگی‌ها به بازار فرستاده‌اند سروصدائی به پا کرده‌اند.
 این فیلم به وسیله کارل رزیر کار-

کتاب هائی که بزودی فیلم خواهد شد ...

- * زنان فضل فروش اثر مولی‌یر ، به وسیله لوئیز دو ویلمورن .
- * عشق کفرآمیز اثر آفره کرن (برنده جایزه رهنودو ۱۹۶۰) - از قرار معلوم ، دیالوگ‌های این فیلم را رولان لودنباک خواهد نوشت و به وسیله لئوژو - آنون جلو دوربین خواهد رفت .
- * سناریوی فیلم آینده ژانوالر (سازنده فیلم گرانیهای اشخاص بزرگ) از روی رمان ژرژ سیمون موسوم به ارشد «فورشو»ها تهیه شده است ... رلهای اصلی این فیلم برعهده میشل سیمون و آلن دلون خواهد بود .
- * آلکساندر استروک ، که از تهیه پرده قرمز تیره (اثر باربی دو روویلی) و یک زندگی (اثر گی دوموپاسان) فراغت حاصل کرده است اکنون به فکر سربه‌سر گذاشتن با گوستا و فلور افتاده ... فیلم آینده وی ، تربیت احساساتی اثر فلوربر خواهد بود .
- * انتظار می‌رود رآلیزاسیون تازه گابریل آل‌بی‌کوکو از رمان مشهور بالزاک موسوم به دختر چشم‌طلائی ، در فستیوال آینده ونیز ، غوغائی به پا کند ... نشریات سینمائی فرانسه نوشته‌اند که ماری لافوره از حالا چهره خود را برای نشان دادن سیمای زیبای قهرمان این کتاب بالزاک آماده می‌کند .
- * باردیگر مادام بوواری اثر فلوربر به صورت فیلمی درمی‌آید ... این اثر ، باراول توسط پی‌یررنوار و والتین تسیه جلو دوربین رفت .
- * در فیلمی که ژانرنوار از روی رمان سر جوخه سنجاق خورده (اثر ژاک پره) تهیه کرده است ، ژان پی‌یر کاسل را در جلد جنگجوی بیرحم و خشنی باز خواهیم یافت .
- * انگار تا دنیا دنیا است ، باید از روی سه تفنگدار (اثر آلکساندر دوما) فیلم تهیه بشود ... این بار ، قرعه فال به نام ادگار . جی . اولمر زده شده است .
- * و حالا دیگر نوبت کلاسیک‌هاست ... آقای آندره ورسینی از هوراس (اثر کورنی) به خیال تهیه هوراس ۶۱ افتاده است . همچنین ژول داسین به زودی قدر اثر راسین را جلو دوربین خواهد برد ... در این فیلم اخیر مه‌لینا مرقوری و آنتونی پرگینز نقش‌های عمده را برعهده خواهند داشت .

توتکراس به خونه بهتر بخری ، هم می‌تونی خونه‌های دور و حوالیشم بخری و سر خونه‌ات بندازی ... چطوره ، ها ؟
جمس گفت : - عالیه ، پدر بزرگت ... عالیه !

- خوب ... پس اولین کاری که باید انجام بدی ، فروختن خونه‌س .
پس از هشت روز ، جمس موفق شد خانه را بفروشد و همان روز صدای پدر بزرگش را شنید که گفت :

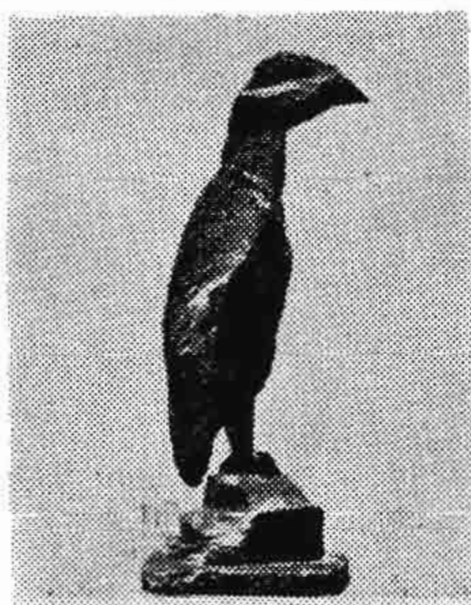
- زود پا میشی بلیط قطار می‌خری میری به لوس آنجلس ... اونجا یه کازینو هست که اسمش گلوله قرمزیه . میری تو ،

رجیم به جلد جمس رفت و وسوسه‌اش کرد که خانه را بفروشد برود در تکراس خانه بهتری بخرد .
یکروز که جمس در حیاط خانه قدم می‌زد و فکر می‌کرد ، صدائی به گوشش رسید که می‌گفت :

- جمس ! وقتی خونه‌تو فروختی ، چی خیال‌داری ؟ می‌خوای خونه بهتری بخری ؟

جمس صدای پدر بزرگش را شناخت و جواب داد : - بله

صدای پدر بزرگت گفت : - پس به نصیحت من گوش بده ؛ ضرر که برات نداره هیچ ، گلی هم نفع می‌کنی . هم می‌تونی



● جالب توجه است که بسیاری از پیکرتراشان ، یکسره همت خود را مصروف یافتن چوب ، سنگ ، گیاه و ریشه‌هایی کرده‌اند که با مختصری دستکاری، می‌تواند به صورت مجسمه‌ئی عرضه شود .

در زیر « زیبا و جانور » که به وسیله « آندره شووالار » تهیه شده است به نظر شما می‌رسد .

« آندره شووالار » این ریشه‌های جالب را در پلاژ « پامپلون » جمع‌آوری می‌کند .

● هنگامی که بوران های موسمی آغاز می‌شود ، اسکیموهای هنرمند که محکوم به انزوای درخانه‌های بخی خود هستند

کنار میز رولت وای میستی و همه پولاتو میزداری رو عدد ۱۴ .

جمس به‌همه این نصایح عمل کرد : به‌قمارخانه گلوله قرمز رفت و همه پولی را که از بابت فروش خانه به‌دست آورده بود روی عدد ۱۴ گذاشت، اما ... رولت چرخید و چرخید و چرخید و ایستاد... و عدد هشت برنده شد !

موقمی که داور بازی داشت با پارو پولها را از جلو جمس جمع می‌کرد ، جمس یکبار دیگر صدای پدر بزرگش را شنید که می‌گفت :

— اه! مرده شور این شانس را ببرد!... ما اصلا از اولش بظر آوردیم !

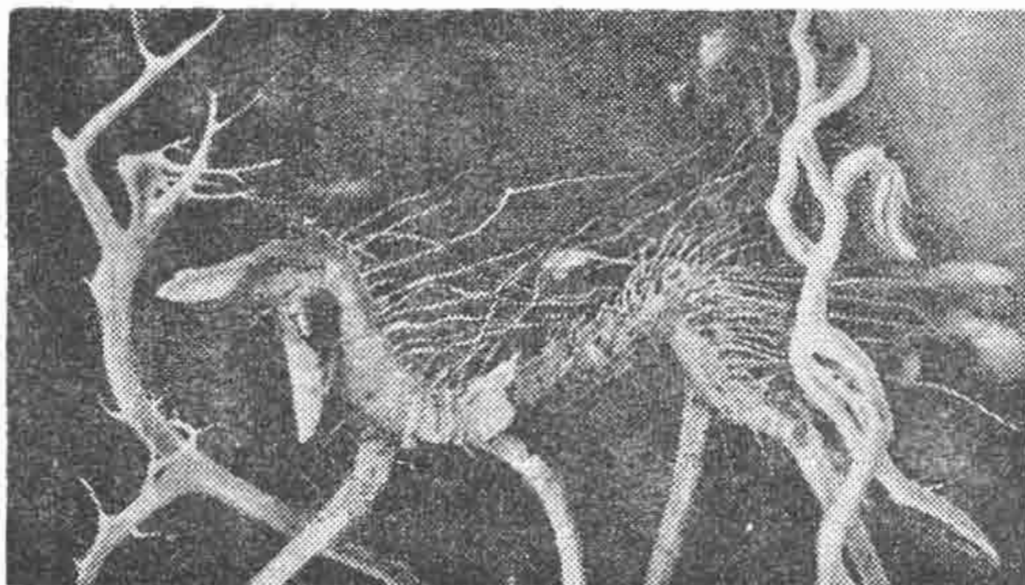


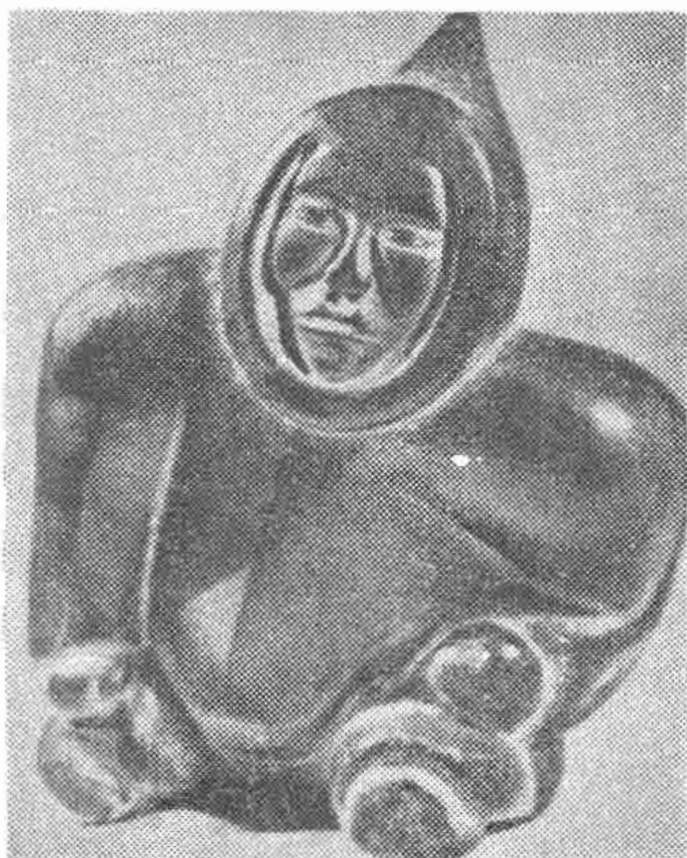
مجسمه‌سازی

● طبیعت که شگفتی‌ها نماید !

در این مجسمه ، کاری که دست‌های انسانی انجام داده ، فقط و فقط عبارت است از قراردادن قسمت علیای آن ، در روی تکه سنگی که به منزله پایه به‌کار رفته است .

مادام «ووتیه» این تکه سنگ را در سنگستان حاشیه رودخانه‌ئی یافته ، آن را «عقاب سیاه» نام داده است .



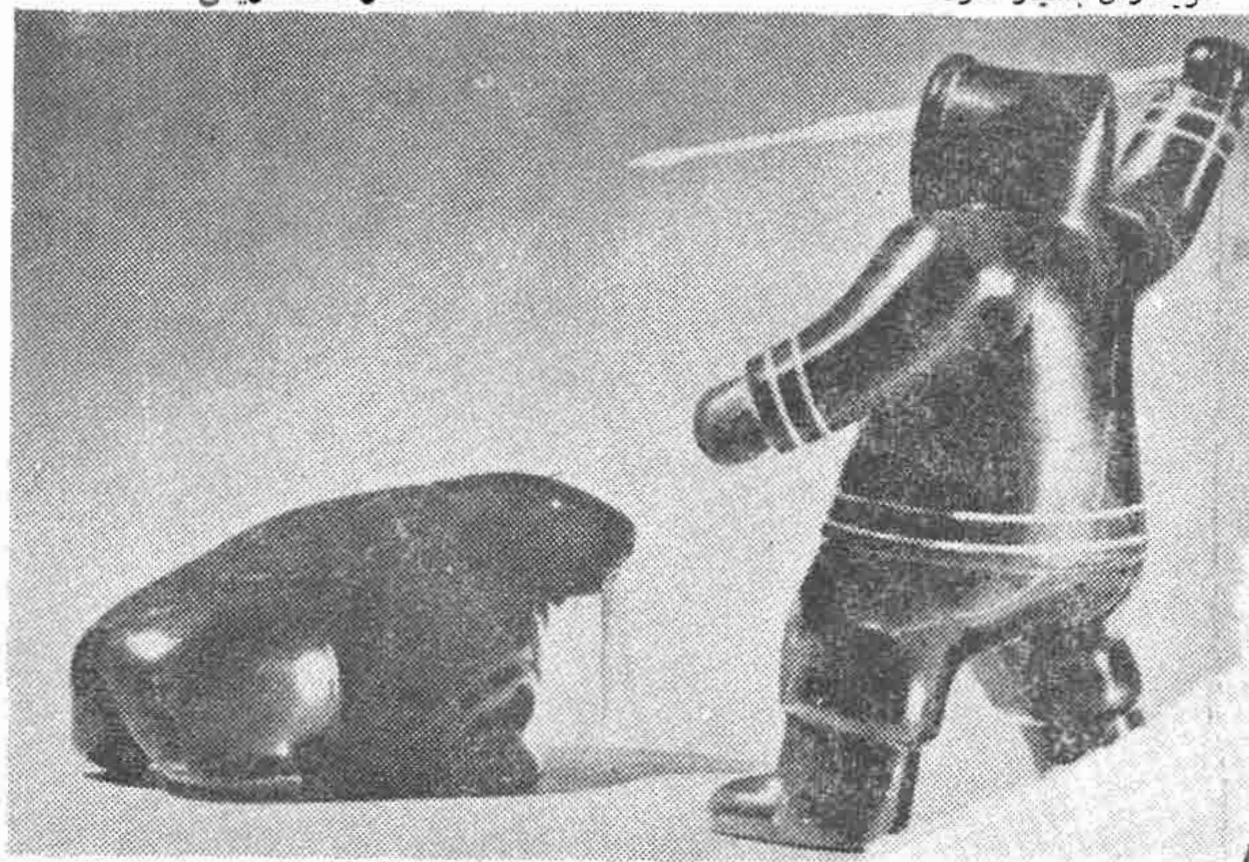


مرد اسکیمو
شکار سنگ دریایی



بازی مادرانه

بیکار نمی‌نشینند و به خلق آثار هنری
زیبائی می‌پردازند که در کشورهای اروپائی
خریداران بسیار دارد .



او نیز از این خطای خویش پشیمان بود ، و به‌همین دلیل بود که وقتی ژوزف اعلام کردمی‌خواهد رشته پیکرتراشی را برگزیند ، مشوق او شد .

.*

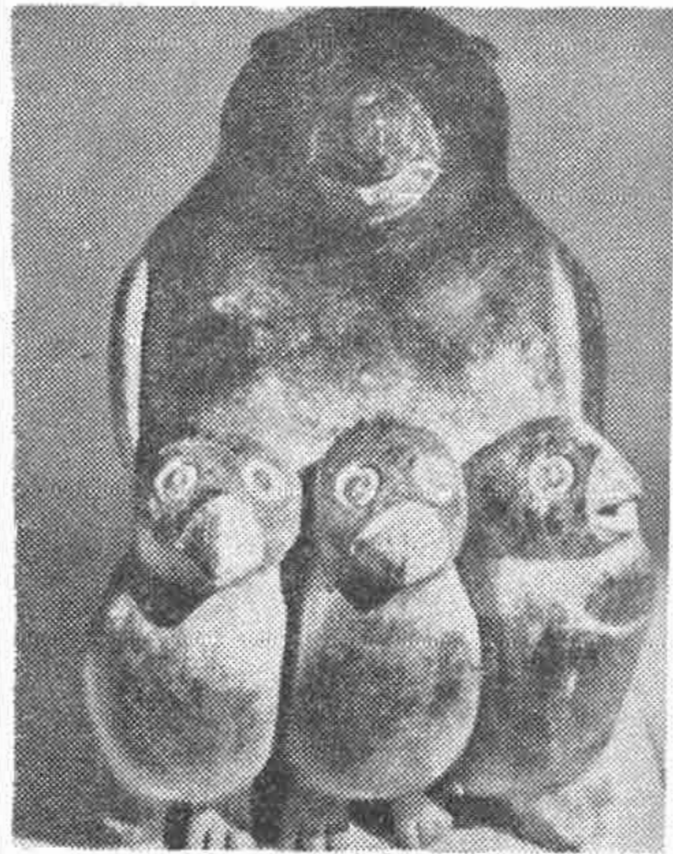
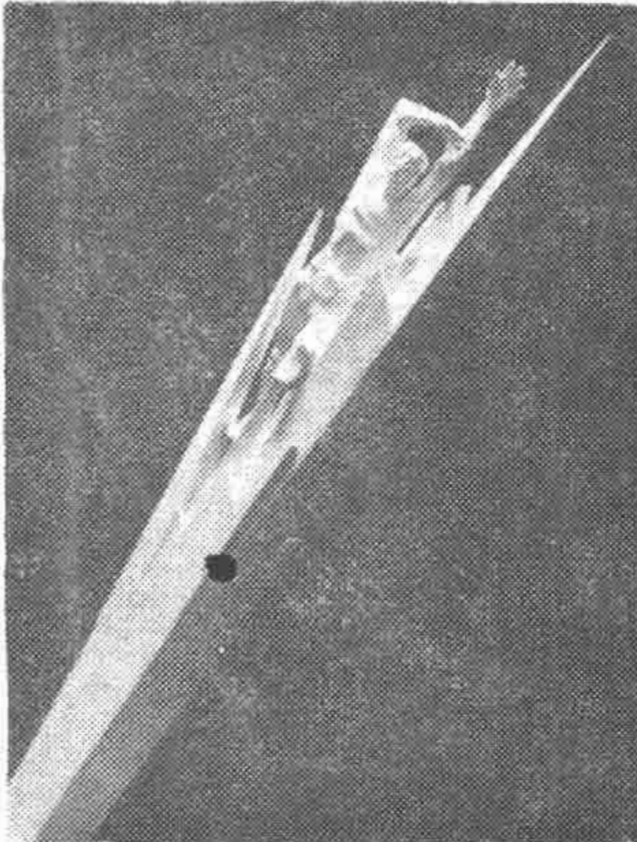
ژوزف ری‌ویر به سال ۱۹۱۲ در شهرستان «تور» به‌جهان آمد و در همان سال‌های کودکی با پدر خویش به شهر زیبای «بوردو» رفت و تا پایان تحصیلات خود در آنجا اقامت گزید .

قدی متوسط ، جثه‌نی چالاک ، رنگی پریده ، موهائی قهوه‌ئی ، نگاهی نافذ و عمیق دارد .

در ۱۹۳۲ شورای شهرداری «بوردو» بورسی برای مسافرت به اسپانیا در اختیار او گذاشت . و پس از آن اولین جایزه پیکرتراشی شهرمزبور را ربود و به‌دریافت بورس چهارساله‌ئی برای تحصیل در پاریس توفیق حاصل کرد .

در ۱۹۳۵ سفری به سوئیس کرد و به‌سال ۱۹۳۷ جایزه بزرگ «شوناوار» را **خلقت**

(نصب شده در دبیرستان گانن)



بگونن و بجهایش

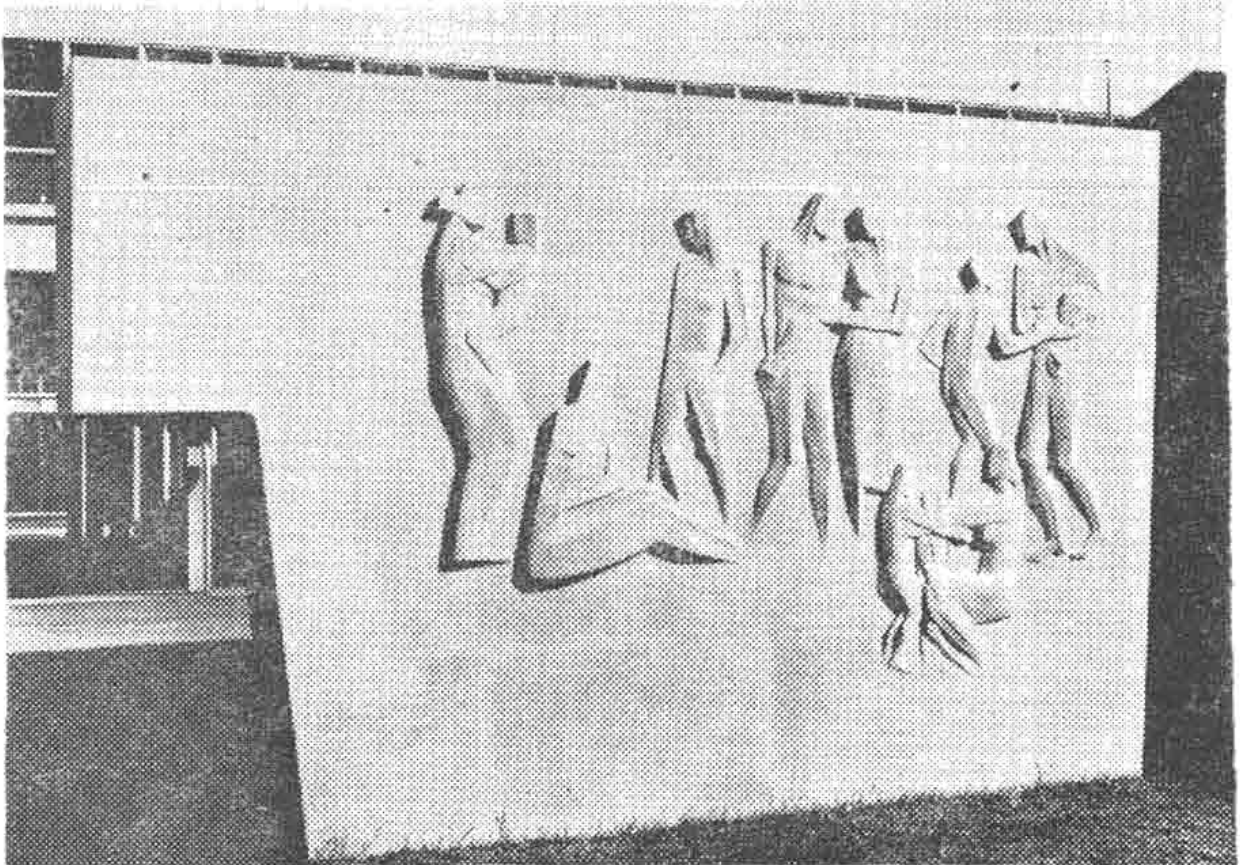
وسایلی که اسکیموها برای تراشیدن این مجسمه‌های کوچک به‌کار می‌برند عبارت است از سنگ‌های مخصوص، گرانتیت ، دندان گرگ و سنگ آبی- که این آخری چیزی شبیه عاج است - .
آثار اسکیموها معمولا رنگی‌اززندگی و محیط خود آنها را دارد .
اینها نمونه‌هائی از کارهای دستی اسکیموهاست :



ژوزف ری‌ویر

یک پیکرتراش بزرگ

از سال ۱۵۳۰ به‌این طرف ، همه افرادخانواده ژوزف‌ری‌ویر ، موزائیک‌ساز ، نجار ، آبنوس‌کار ، پیکرتراش‌و، تذهیب ساز بوده ، همگی نیز به‌همین‌نام‌خانوادگی ری‌ویر خوانده می‌شده‌اند . تنها یک‌نفر از افراد این خانواده از این قانون آبا و اجدادی تخلف ورزید و آن ، پدر ژوزف بود که داخل ارتش شد . ولی بدون‌شک



بنای یادبود پی‌یر لوفوشو
(نصب شده در کارخانه‌های رنو)

ژوزف روی بر ، برای آثار خود از چند عامل خارجی که عبارت‌اند از هوا ، روشنایی ، فضا ، طبیعت ، و یک عامل داخلی بزرگ ، یعنی فکر بشری ، استفاده می‌کند .



نقاشی :

● دفتری که در آخرین نمایشگاه آثار پیکاسو گشوده بودند ، مجموعه جالب توجهی از آب درآمده است . ضمن بسیاری چیزها که در این دفتر نوشته شده ، این شعر بالبداهه آنتوان تودال (سیزده ساله) را روزنامه‌های پاریس نقل کرده‌اند :

می‌خواستم زولو (۱) هائی بزایم

ربود . یک سال بعد ، بورس دولتی به او اجازه داد تا تمام بناهای بزرگ و تاریخی فرانسه را دیدن کند .

به سال ۱۹۳۷ به جنگ فراخوانده شد و کمی پس از آن بر اثر بیماری شدیدی به فرانسه بازگشت . ولی هنگامی که جنگ به پایان رسید در ناحیه «اتوی» نزدیک پاریس اقامت گزید و با فعالیتی خارق العاده به هنر خود پرداخت .

روی بر چشمه زاینده‌ئی است از ایده و طرح ، و خدائی است از استعداد و نبوغ ... مهم‌ترین آثاری که تاکنون از زیر چکش و قلم او بیرون آمده است عبارت است از بنای یادبود تیرباران شدگان «برس» (در ناحیه وژ) ، بنای ملی «دمینور» ها (در آلزاس) ، بنای یادبود کشته شدگان شهر «شارم» ، دانشجو (برای مدرسه جدید «سنت») ، پدیرائی (برای دبیرستان جدید «ژرارمر») ، نیروهای انسانی ، مجسمه «پیرلوفوشو» (برای کارخانه‌های «رنو») و غیره غیره ...

● سرسام آورترین مبلغی که در دهساله اخیر برای خرید يك تابلو نقاشی پرداخت شده ، مبلغی است نزدیک به ۱۲ میلیون فرانک جدید فرانسه (يك میلیارد ودویست میلیون فرانک قدیم و بالغ بر ۲۱۶ میلیون ریال ، یا : ۲۱ میلیون و ۶۰۰ هزار تومان!) این ، مبلغی است که موزه متروپولیتن نیویورک در برابر خرید تابلو «لبخند ژوکوند» اثر «لئوناردو داوینچی» به پرنس لیختن-اشتاین پرداخته است .
مشهور است که لئوناردو داوینچی بر سر این تابلو بیست و يك سال تمام کار کرده است .

● و این هم آمار تازه‌ئی که از نشریات سازمان ملل متحد نقل می‌کنیم :
در آمریکا (ایالات متحده) ، برای هر ۲۸ نفر در سوئد . . . برای هر ۷ نفر در فرانسه . . . برای هر ۹ نفر در انگلستان . . . برای هر ۹۵ نفر آلمان غربی . . . برای هر ۱۱ نفر ایتالیا . . . برای هر ۳۱ نفر يك اتومبیل وجود دارد .

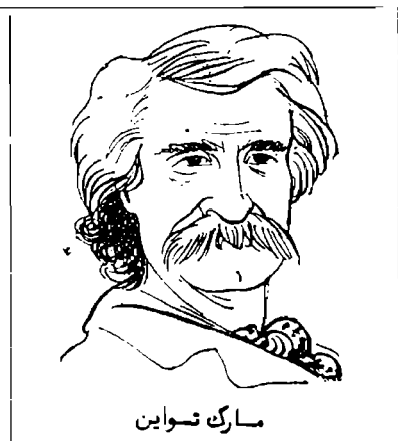
سرابا مسلح ؛
می‌خواستم کودکانم را بخورم
بی‌آنکه سرایدار به شگفت‌آید ؛
می‌خواستم زنان را به يك نظر
از نیمرخ و از رو به‌رو ببینم ،
اما زنان مرا به‌هراس افکندند .
می‌خواستم به‌هنگامی که زن آگاه نیست
چشمش را در آرنج دختر بچه‌ئی قرار دهم ،
چشمی‌بینا را
تا بدینگونه ، آرنج نیز بینا شود ؛
می‌خواستم با هر آنچه موجود هست
کار خدارا از سرگیرم :
انسان‌الاولین ! -

ولیکن ، این ، چیزی است همه دیده!
من می‌خواستم از آن بهتری ساخته‌باشم
من می‌خواستم ژوپتر باشم (۲)
یا پیکاسو ...
و دوزخ خود را باز یابم !

۱- زولو ، یکی از قبایل وحشی
آفریقا است که افراد آن به خوردن گوشت
انسان فوق‌العاده علاقه‌مندند .
۲- ژوپتر ، رب‌الارباب ، در اساطیر
یونان .



- آگه به‌قول خودت منو دوس
داشتی ، همه شیرینی‌ها رو
خودت تنهائی نمی‌لمبوندی !...



مارک تواین

آنچه انسانی است ، اندوه‌زا است .
سرچشمه هزل و مطایبه نه در شادی، که در اندوه و رنج است.
نه ، مطایبه چیزی آسمانی نیست ، زمینی است !

حقیقت ، گرانبها ترین چیزی است که ما داریم ...
در بکار بردنش مقتصد باشیم!

اگر آنچه را که می‌پوشانید چیزی جز یک وجود پالک نیست، زیاد در بند چندو چون جامه نباشید !

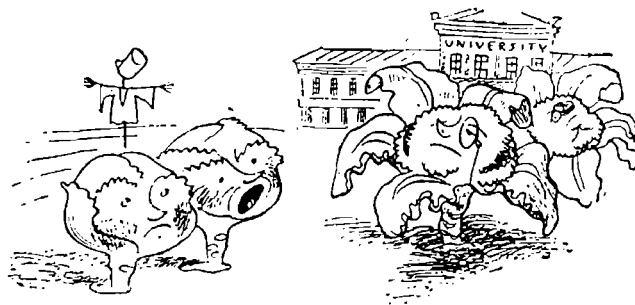
برای آن که خاطر نویسنده‌ئی را از خود خرسند کنید ، سه طریق مجرب به شما پیشنهاد می‌کنم :

- ۱ - به‌اش بگوئید یکی از کتاب‌هایش را خوانده‌اید ؛
- ۲ - به‌اش بگوئید همه کتاب‌هایش را خوانده‌اید ؛
- ۳ - به‌اش بگوئید نسخه دستنویس کتاب آینده‌اش را برای خواندن در اختیارتان بگذارید .

خوب ...
اولی باعث می‌شود که به شما احترام بگذارد

دومی باعث می‌شود به شما با چشم تحسین و ستایش‌بنگرد اما سومی ... شما را صاف درسویدای قلب اوقرار می‌دهد!

پای صحبت : مارک تواین



از تربیت غافل نباشید ، چون که همه چیز از اوست :
خیال می‌کنید گل کلم چیست ؟ - هیچی ... همان
(کلم قمری) است که تربیت دانشگاهی دیده است !



از تناسب چیزها هم غافل نباشید : - من هزار بار سرگین غلطان ((جوان)) بودن را ترجیح می‌دهم به آنکه پرنده ((عجوزه)) بهشتی باشم !



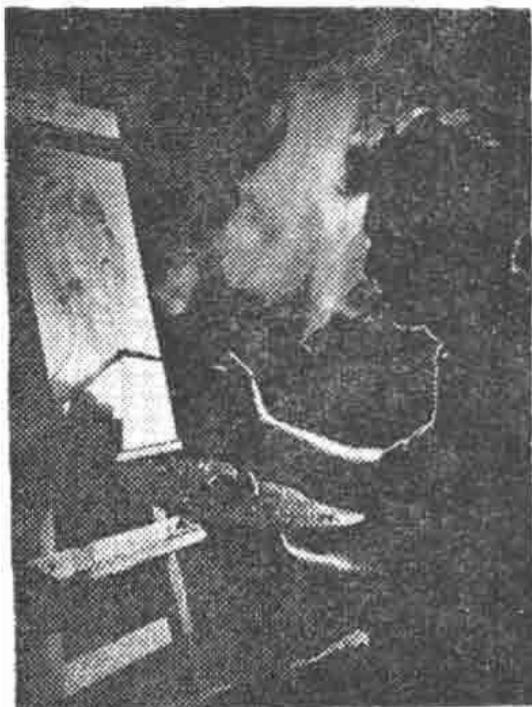
هارت و پورت زیاد را به چیزی نگیرید :
مرغی که به زحمت زیاد یک تخم کرده ، گاه چنان قدقدی به راه می‌اندازد که اگر آدم خبر نداشته باشد، تصور می‌کند جای تخم مرغ ، ستاره‌ئی گذاشته است!

خانم متظاهری که از يك نمايشگاه نقاشی دیدن می کرد ، درمقابل تابلو معروف «چتر» - شاهکار رنوار - توقف کرد ... مسوول فروش تابلوها پیش رفت و پرسید:
- از این تابلو خوشتان میآد ؟
- بله . خیلی عالیہ . اما ببینم : رنگ دیگه شو ندارین ؟



مسابقه عکاسی کتاب هفته

هنری که خوانندگان برداشته باشند اقدام می کنیم و در پایان هر شش ماه ، به سه نفر که به تشخیص يك هیأت ذی صلاحیت برندگان اول و دوم و سوم شناخته شوند جایزه مناسبی تقدیم می داریم .
عکسها می باید حداقل در قطع کارت



نقاش - پی یرشاتلن ، از فرانسه

● سالهای سال است که يك مجله برتیراژ پاریسی ، پون دو و وایماژ دوموند ، دو صفحه وسط خود را زیر عنوان «نمایشگاه دائمی عکس» به چاپ شاهکارهای عکاسی هنرمندان آماتور اختصاص داده ..
در این جلد از کتاب هفته ، دو قطعه از عکسهای آخرین شماره این مجله را ملاحظه می کنید .

ما نیز از این پس به چاپ عکسهای

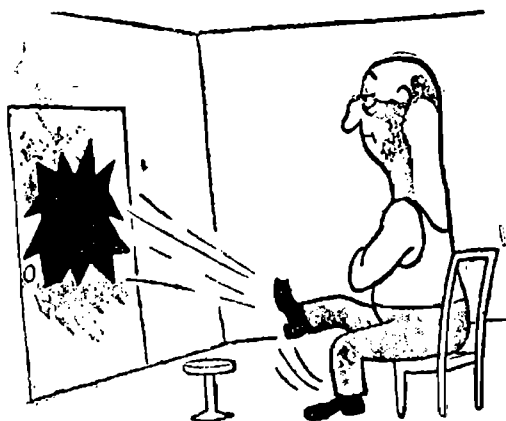
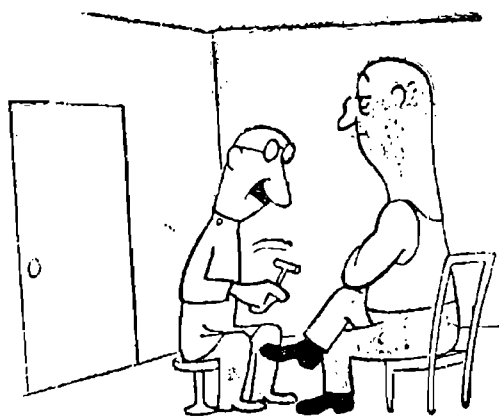


آینه دق (بدنه اتومبیل) - انژی از ایتالیا

عدسی ، و قرار گرفتن فیلم دیگر، مستلزم فرصتی است که خواه و ناخواه امکان برداشتن فیلم در يك ۱۰۰ میلیونیم ثانیه را از میان می‌برد .

اگر خبر داشته باشید که جایزه فرانسوی فهمینا جایزه‌ئی است که فقط به بانوان نویسنده تعلق می‌گیرد ، خواندن این نکته برایتان بی‌مزه نخواهد بود که یکی از مجلات فرانسوی ، در ستون «تفسیراللفات» خویش ، جایزه فهمینا را «جایزه آزما بهتران» خوانده است!

● پول بورژه به سال ۱۹۰۳، درباره آدم‌های متظاهر چنین نوشته است :
« متظاهر آدمک بیچاره‌ئی است . او در میان جمع از چیزهائی تعریف می‌کند که وقتی تنهاست ، چشم دیدن آنها را هم ندارد !!»



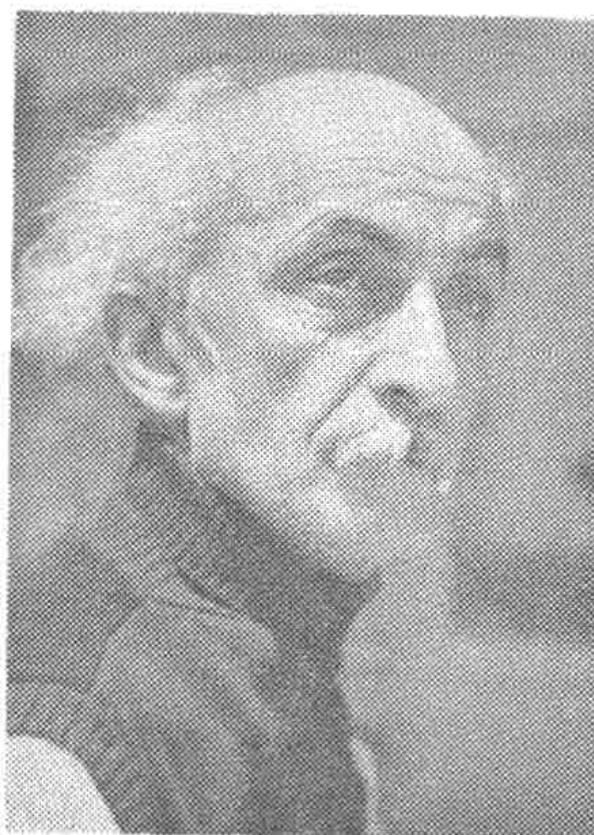
آزمایش اعصاب !

پستالی ، روی کاغذ برقی چاپ شده باشد نام برندگان ، در نمایشگاهی که از آثار همه شرکت‌کنندگان مسابقه در تالار کیهان ترتیب داده می‌شود اعلام خواهد شد . بنابراین ، شرکت‌کنندگان می‌باید به محض اطلاع ، نگاتیف عکس‌های خود را به اختیار ما بگذارند تا در قطع‌های متناسب با نمایشگاه چاپ شود .
بهرتر است با هر عکس که می‌فرستید ، مدت ، دیافراگم ، و ساعت عکسبرداری را نیز ذکر کنید .

● روزی یکی از عطر سازان معروف پاریس ، نقاش بزرگ - رنوار - را که از برابر مغازه‌اش می‌گذشت شناخت ، و از او خواهش کرد برای تبلیغ محصول تازه‌اش طرحی تهیه کند .
رنوار يك لحظه به فکر فرو رفت و بعد ذغال نقاشی را از جیب درآورد و روی يك تکه مقوا تصویر زنی را کشید که شاخه گلی به دست گرفته است .
عطر ساز با ستایش و تحسین به طرح تندی که رنوار کشیده بود نگاه کرد و گفت :

- استاد ! چه قدر باید تقدیم کنم ؟
رنوار به سادگی جواب داد :
- بیست هزار فرانک !
عطر فروش که از شگفتی به لگنت افتاده بود گفت :
- بیست ... بیست هزار فرانک ؟
شوخی می‌کنید استاد ! آخر مگر همه‌اش برای این طرح کوچک چه قدر وقت صرف کردید ؟
رنوار با خونسردی گفت :
- همه‌اش ؟ ... چهل ودوسال !

● شوروی‌ها دستگاه عکاسی جدیدی به بازار فرستاده‌اند که می‌تواند در يك ۱۰۰ میلیونم ثانیه عکس بگیرد .
اکنون دانشمندانی که در خدمت صنایع فتوگرافیک این کشور کار می‌کنند، مشغول مطالعه هستند که بتوانند با این وسیله جدید ، حداقل به برداشتن يك میلیون عکس در ثانیه توفیق حاصل کنند .
زیرا از لحاظ تکنیکی ، رد شدن فیلم از پشت



جنون‌های کوچک

و مردان بزرگ

● دکارت ، فیلسوف و متفکر بزرگ، به کلاه گیس های خود فوق العاده اهمیت می داد و همیشه تعداد زیادی کزه گیس در گوشه و کنار خانه پنهان می کرد .

● واگنر - از نوایغ موسیقی- علاقه زیادی به پوشیدن کرسن زنانه داشت و همیشه - پنهان از این و آن - کرسن زنانه تنگ و چسبانی به برمی کرد!

● کانت ، فلسفهدان بزرگ، اگر جلو پنجره اتاق خود نمی ایستاد و به درختان صنوبری که جلو پنجره اش بود چشم نمی دوخت نمی توانست ، چنانکه باید ، درباره عقاید فلسفی خویش فکر کند!

● نیما یوشیج ، شاعر بزرگ معاصر که می بایست کفش و جوراب خود را در آورد و پابرهنه بر آجرهای خنک کف اتاق راه برود و آثار خود را تقریر کند تا منشی بنویسد ... در غیر اینصورت از نوشتن يك كلمه هم عاجز بود!

● نیما یوشیج ، شاعر بزرگ معاصر که پدر شعر جدید فارسی است و پس از چندین صدسال شکل تازه ئی به شعر را کد ما داد ، همیشه آثار خود را پشت مقوای قوطی شیرینی ، روی کاغذهای گاهی کهنه و مجاله شده ، روی پاکت های سیگاراشنو، در حاشیه تنگ روزنامه ها ، پشت اوراق چاپی اعلانات و چیزهائی نظیر این ها می نوشت و کاغذ صاف و تمیز، هرگز او را به نوشتن رغبت نمی داد ... نیما ، بدون استثنا همه آثار خود را بر چنین کاغذهایی نوشته است . برای نوشتن نیز در تمام عمر قلم و مرکب به کار نبرد بلکه همیشه بامداد می نوشت . اما مداد نوك تیز و بلند نیز ، چون کاغذ صاف و تمیز ، او را

از نوشتن باز می داشت . نیما ، مدادهای کامل را به قطعات کوچکی درمی آورد که به زحمت می توانست میان انگشتان قرار بگیرد ... آنگاه در وضع فوق العاده ناراحتی قرار می گرفت (اغلب چمباتمه می نشست) و مثلا در حاشیه های تنگ و باریک روزنامه ها یا بر قطعات فوق العاده کوچک یا فوق العاده بزرگ کاغذ (مثلا کاغذ گاهی سفیدی که قبلا آن را برای الگوی يك دامن زنانه بریده بودند و اکنون بی استفاده مانده بود) با تکه مداد نوك پهن و بسیار کوچکی که به اشکال لای انگشتان لاغرش باقی می ماند ، به خلق آثار عظیمی چون «ناقوس» و «خانه سرویلی» می پرداخت .. به همین دلیل، اکنون یکی از مسائل فوق العاده مهمی که در راه نشر آثار نیما پیش آمده ، مسأله رونوشت برداشتن از آثار اوست . خط ریز و نوك پهن مداد ، و آشفتنگی اوراق ، این وحشت را پیش آورده است که بسیاری از آثار وی مفلوط ضبط شود و یا یکسره ناخوانا باقی بماند. زیرا نیما عادت نداشت که آثار خود را ، تا وقتی که بخواهد برای چاپ به کسی بسپارد، پاکنویس کند .



فوق‌العاده حساس ، و بسیار زشت !

بطور خلاصه، سینگرلویس نویسنده‌ای بود که فرهنگ و جامعه امریکایی را آن چنانکه بود به خوانندگان خویش عرضه کرد. مارک‌شورر می‌نویسد :

«بدون نوشته های او نمی‌توان ادبیات جدید امریکا را شناخت، زیرا بدون نوشته او خود را نیز مشکل می‌توانیم بشناسیم!»

● از ده سال قبل ، یعنی از همان هنگام که سینگرلویس S. Lewis نویسنده بزرگ امریکائی و برنده جایزه نوبل - در رم درگذشت ، ناقد و رمان‌نویس امریکائی، مارک شورر M. Schorer به نوشتن کتابی در شرح زندگی و آثار او پرداخت . این کتاب اخیراً در ۸۶۷ صفحه در امریکا به چاپ رسیده است .

سینگرلویس که نویسنده کتاب ، اورا «مترسک سالک‌سنتر» می‌نامد ، سال ۱۸۸۵ در سالک سنتر به دنیا آمد . بلندقد و تکیده بود و چشمهای برآمده داشت . سخت حساس و فوق‌العاده زشت بود .

در ابتدای کار ، نوشته هایش در امریکا مشتری نداشت ، اما اروپا اورا شناخت و در ۱۹۳۰ جایزه نوبل را به او داد و تنها پس از آن بود که مردم امریکا کتابهایش را خریدند و خواندند .

کارهای اولیه اش از خوش بینی زودگذری حکایت می‌کرد ولی جنبه هزل و استهزا در او قوت گرفت و خود او نیز با تنهایی و باده‌گساری درآمیخت. کتابهای «کوچه اصلی» و «المرگانتری» - که اخیراً فیلمی هم از آن ساختند ، شهرت اورا مسجل کرد .



طرحی از سینگرلویس ، به وسیله خودوی.



تنها وی بیار و یاور می یابد ، و این مطلب ، مطلبی بس دردآلود و بس مضطرب کننده است ... اکنون دیگر هیچ چیز ، بگلی هیچ چیز وجود ندارد نه شور و هیجان رمانتیک ها ، نه وحدت و یگانگی کلاسیک ها ، و نه يك جریان شرافتمندانه اجتماعی که انسان بتواند باتمام وجود خود بدان اعتماد کند و بدان تکیه دهد .

امروز شما هیچ نویسنده‌ئی را نمی یابید که واقعا ترجمان احساسات توده های مردم باشد و از درد های آنها سخن بگوید . برگردید به سارتر نگاه کنید . آیا او دیگر خواهد توانست خود را راضی کند که به سوی مردم باز گردد ؟

★★★

— شما چه می گوید ؟ می گویند که — نمابنده نسل خودتان هستید و بعد می گویند که تنهایی و گوشه گیری اختیار کرده اید ... آیا به من حق می دهید که از تمام این حرف ها چیزی نفهمیده باشم ؟

— گناهی را به حساب من ننویسید . من معتقدم که امروز ، نویسنده می باید بپایانه بردن به زیر سپر تنهایی ، از دوران این بحران فلاکت بار بگذرد . و این مطلبی بس روشن است .

به خلاف این عصر ، اعصاری وجود دارد که انقلاب و اقتدار ، حکم روایان آنند . و آنچنان عصری ، عصر حماسه ها است ... این عصر ، عصر حماسه نیست . در این عصر ، حماسه‌ئی وجود ندارد . ناله های من ، ناله دوری و دلستگی است . دلستگی به خاطر حماسه های از دست رفته .

★★★

— آینده رمان را چگونه می بینید ؟

● رمان های شفاف ، کتاب جالب توجه برنارتی سدر — نویسنده جوان پارسی منتشر شد و غوغائی به راه انداخت .

این ، نخستین کتاب این نویسنده است و به وسیله بنگاه انتشارات گراسه منتشر شده . شامل هشتاد داستان کوتاه است که در آنها ، طنز و اندوه ، باهم درآمیخته چیز عجیبی به بار آورده اند .

برنارتی سدر ۲۱ سال دارد و این روزها مصاحبه پشت مصاحبه است که با او به عمل می آورند .

این ، متن مصاحبه‌ئی است که خبرنگار مجله ماهانه رئالیته با او به جا آورده است .

★★★

— برای چه می نویسید ؟

— نمی دانم . نه ، نمی دانم برای چه می نویسم . ضمنا نمی توانم هم که ننویسم . من میخواهم حماقت و کراهت و وحشتناکی را که تشکیل دهنده سرآبای زندگی ما است ، لخت کنم و نشان بدهم . من برای این می نویسم که به قول (ریمو) زندگی را تغییر بدهم .

★★★

— پس شما هم بنابه همین فرمولی که این روزها «مد شده» برای این می نویسید که از زندگی رنج می برید ، نه ؟

— ولی فقط من تنها نیستم که رنج می برم . تمامی هم نسل های من از زندگی رنج می برند ... عصر ما ، عصر فساد و تباهی است .

★★★

— خوب ، حالا بگویند ببینم ، همه رنج های زندگی از همین آب می خورد که عصر ما عصر تباهی و فساد است ؟

— نه . و من ، به هیچوجه تنها از این درد و تنها از درد خودم سخن نگفتم . .. آن چیز اساسی که ذهن مرا به خود مشغول می دارد ، وضع و حال جوانان به بند کشیده ما است .

من فوق العاده «چپی» بودم اما حالا دیگر نمی خواهم جهت معین و مشخصی را نشان بدهم زیرا در هیچ کدام از اینها چیز قابل پذیرشی نیافته ام . از قضا درست در يك چنین حالتی است که انسان خود را بالمره

● در «اوربول» (فرانسه) موزه‌ئی به نام «آلفونس دوده» افتتاح گردید . در میان بسیاری چیزهای دیدنی ، سیصدنامه به خط نویسنده کلاسیک فرانسوی در این موزه به نمایش گذاشته شده است .

این موزه ، جمعا دارای دو هزار و پانصد قلم چیزهای مختلف است .

● یکی از دانشمندان فضاشناس فرانسوی توانسته است مدت ۲۴ ساعت در يك کپول فاقه هوا زنده بماند . وی در این مدت از اکسیژنی که نوعی از فارچ‌های دریائی تولید می‌کند استفاده کرده است !

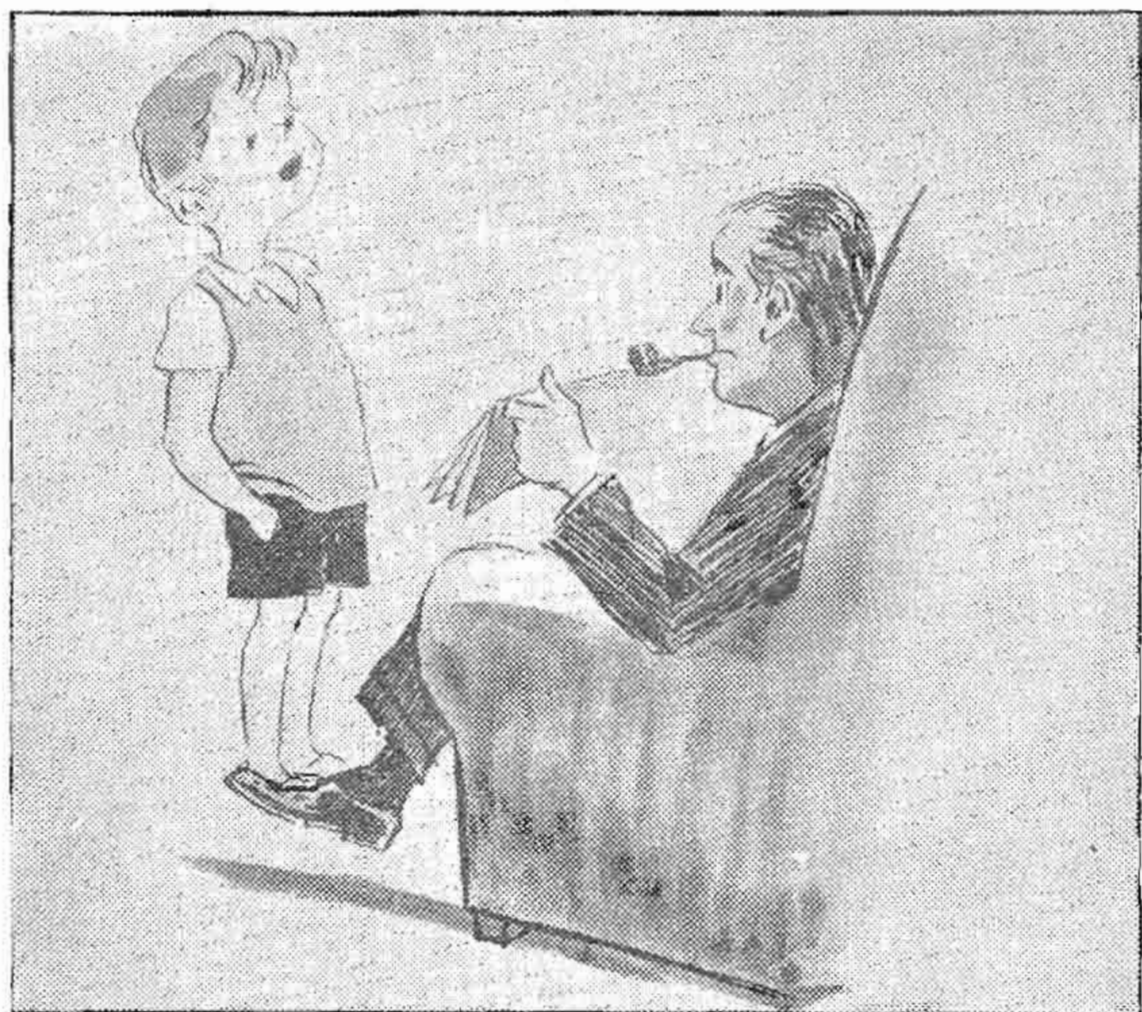
اقدام این دانشمند فرانسوی ، یکی دیگر از مهمترین مسائل سفر به کرات دیگر را حل کرده است .

- به عقیده من دوران «رمان جدید» دیگر خاتمه یافته است . شکل قدیم رمان اکنون بایک ظاهر تازه نمائی برگشته، و این، علتش فقط و فقط سیتماست ... من معتقدم که به همین زودی ها ، سناریو نویسی بگلی جای رمان را خواهد گرفت .

● جایزه ادبی جدید فرانسه - موسوم به جایزه « جزیره سن لوئی » - جایزه مخصوص مترجمان آثار نویسندگان فرانسوی به زبان‌های بیگانه است .

هیأت داوران این جایزه را دونفر از اعضای آکادمی فرانسه و یک نفر از اعضای آکادمی گنکور و عده‌ئی دیگر از شخصیت‌های علم و ادب فرانسه تشکیل می‌دهند .

امسال این جایزه نصیب بانوی سوئدی - آلابرگ - شد که بیشتر به ترجمه آثار « ماری نوبل » و « بلزاندرا » پرداخته



- توی همین هشت روزی که میرم مدرسه ، همشاگردی‌هام چیزهایی به‌ام یاد داده‌ن که تو ، توی این شش‌ساله به‌ام یاد نداده‌ای !



کیهان پیمایی

دکتر- محسن هشترودی

پاره‌ئی از اصطلاحات دانش فضائی

مدار:

مدارات ، در جغرافیا ، عبارتند از دایره‌های صغیره‌ای که بر روی زمین یا کره جغرافیا بموازات خط استوای زمین رسم میشوند . در هیئت ونجوم ، مسیر هر سیاره را بدور خورشید ، یا مسیر هر قمری را بدور سیاره‌ای ، **مدار** آن سیاره یا **مدار** آن قمر می‌نامند . در دانش فضائی ، مسیر قمر مصنوعی بدور زمین ، **مدار** نامیده می‌شود . در اینصورت، گفته میشود که مثلاً : «قمر در مدار زمین گذاشته شد» ؛ یا «قمر در مدار زمین قرار نگرفت» . بدیهی است که مدار اقمار مصنوعی ، به نسبت زیادی و کمی فاصله قمر مصنوعی از زمین ، بزرگ یا کوچک میشود .

همچنین ، در دانش فضائی نیز مسیر سفینه کیهانی بدور خورشید یا بدور هر سیاره دیگری ، **مدار** نامیده میشود ؛ و در اینصورت معمولاً گفته میشود که : « سفینه کیهانی مثلاً در **مدار زهره** قرار گرفت » . و مراد این است که : سفینه کیهانی ، دو حال گردیدن به دور سیاره زهره است . و گاهی هم مراد از این جمله آن است که ، سفینه کیهانی ، در همان

فاصله‌ئی که ستاره زهره از خورشید دارد ، به‌گرد خورشید می‌گردد .
و به عبارت دیگر : سفینه کیهانی ، روی مدار زهره به‌گرد خورشید
می‌گردد .

سرعت ترك :

سرعت ترك ، حداقل سرعتی است که با آن سرعت ، میتوان
جسمی را (مثلاً يك موشك را) از روی يك جسم فلکی (یعنی از روی
يك كوكب یا يك سیاره و یا يك قمر) به فضا پرتاب کرد به قسمی که جسم پرتاب
شده ، دیگر به روی آن جسم فلکی مراجعت نکند . البته سرعت بر حسب
ارتفاع نقطه از سطح جسم فلکی تغییر می‌کند . مثلاً سرعت ترك زمین
از نقطه‌ای بر سطح زمین ، برابر ۲ را ۱ کیلومتر در ثانیه می‌باشد . سرعت
ترك را معمولاً در جهت قائم (یعنی عمود بر سطح جسم فلکی) حساب
می‌کنند .

سرعت مداری :

سرعت مداری ، سرعتی افقی است (یعنی بموازات سطح
جسم فلکی) که در ارتفاع معین از جسم فلکی ، باید به جرم پرتاب شده
داده شود تا بتواند در همان ارتفاع ، بدور جسم فلکی دوران کند .
در هر ارتفاعی ، برای آن جسم پرتاب شده در يك مدار دایره‌ای شکل
دوران کند ، سرعت مداری مساوی است با تقریباً ۷ درصد سرعت ترك .
(بطور صحیح ، سرعت ترك برابر است با سرعت مداری دایره‌ای
ضرب در رادیکال ۲)

سرعت فرار :

سرعت فرار ، حداقل سرعتی است که اگر جسمی ، بر روی مدار ،
با آن سرعت حرکت کند دیگر به دور آن جسم فلکی گردش نخواهد کرد ،
بلکه از جسم فلکی همواره دور خواهد شد . سرعت فرار برابر سرعت
ترك است (سرعت ترك ، قائم است و سرعت فرار ، افقی است)

سرعت‌های مجاز مداری :

در هر ارتفاع معینی ، سرعت‌های بیشتر از سرعت مداری و کمتر
از سرعت فرار ، مدارهای بیضی ایجاد می‌کنند ، یعنی باعث می‌شوند
که جسم متحرك یا سفینه فضائی ، بر روی مدارهایی بیضی شکل بدور
جسم فلکی دوران کند . با سرعت مداری ، مسیر (یعنی مدار)
دایره‌ای شکل خواهد بود . با سرعت فرار ، مدار سهمی است ، اما
سرعت‌های کمتر از سرعت مدار ، مسیرهایی بیضوی ایجاد می‌کنند که
در داخل دایره مدار سرعت مداری واقع می‌باشند ؛ و این مدارها ،
سرانجام ، قمر مصنوعی را بر روی جسم فلکی ساقط می‌کنند (بعلا
وجود جو در سیاره‌هایی که دارای جو هستند ، و خصوصاً به علت
اختلافی که از لحاظ شکل ، میان جسم فلکی و کره هندسی وجود دارد) .

سرعت هدف‌گیری

سرعت‌هایی بیش از سرعت فرار ، مدارهای هذلولی ایجاد می‌کنند .
این سرعت‌ها به سرعت هدف‌گیری موسوم است .

فضا و مسائل گیپانی

جهان هستی ، از هر سو که مشاهده شود نامحدود است یا لااقل چنین بنظر میرسد که از هیچ سوئی در سیر و سفر به مانعی برخورد نخواهد شد . در فراخنای جهان از هر طرف کهکشان‌های بسیاری پراکنده‌اند که هر کدام از این کهکشان‌ها ، از میلیونها کوبک درخشان تشکیل شده‌اند . بعضی از این کهکشان‌ها بشکل توده‌آبری بهم پیوسته‌اند و به سحابهای کهکشانی معروف‌اند . یکی از این سحابی‌ها که در منطقه *Corona Borealis* قرار دارد از ۰.۰ کهکشان تشکیل شده است .

فاصله متوسط بین کهکشانها در حدود دو هزار سال نوری است ؛ و در منطقه مرئی فضا، تعداد این کهکشانها به یک میلیون تخمین زده میشود .

کهکشان‌ها غالباً بصورت بشقاب‌اند که قطر آن قریب هزاران سال نوری است .

کهکشانهای بزرگ ، بازوهای مارپیچی دارند؛ و کهکشان منظومه شمسی (که نزد عامه به راه مکه و نزد مغربیان به راه شیری معروف است) ظاهراً از این کهکشانهاست و منظومه شمسی (خورشید و سیارات آن) در یکی از بازوهای این کهکشان قرار دارد و از مرکز کهکشان سی هزار سال نوری دور است . منظومه شمسی با سرعتی برابر ۲۷۸ کیلومتر در ثانیه حول مرکز کهکشان دوران می‌کند و دو بیست میلیون سال نوری طول می‌کشد تا یکبار دور مرکز دوران کند . از این ارقام عظمت جهان هستی بخوبی روشن میگردد .

غالب کواکب از حیث عظمت و روشنائی از آفتاب ما بزرگترند . و آفتاب ، خود هزاران بار از زمین بزرگتر است . با اینهمه بزرگی ، آفتاب در برابر خورشیدهای دیگر به دانه خشخاش میماند . **بتلگوز** میلیونها برابر از آفتاب بزرگتر است . نزدیکترین خورشید به منظومه شمسی ، کوبک **آلفا قنطورس** است که متجاوز از چهار سال نوری با خورشید ما فاصله دارد . (پلوتن دورترین سیاره خورشید از منظومه شمسی قریب ۶ میلیون کیلومتر از شمس دور است) مقایسه بعضی خورشیدها در جدول ۱ بعمل آمده است .

منظومه شمسی تشکیل شده است از خورشید و نه سیاره بزرگ و بعضی اجرام کوچکتر دیگر . عطارد و زهره و زمین و مریخ را اصطلاحاً سیارات فروتر؛ و مشتری و زحل و اورانوس و نپتون و پلوتن را سیارات برتر می‌نامند . بعضی مشخصات آفتاب و این سیارات ، در جدولهای II تا VII به دست داده شده است .

اجرام کوچکتر در منظومه شمسی از یکطرف شامل سیارات صفر می باشد که بین مدارهای مریخ و مشتری پراکنده اند* و از طرف دیگر شامل اقمار سیارات منظومه می گردد که مشخصات آنها در جدولهای V و VI داده شده است. برخلاف سیارات بزرگ، سیارات صفر شکل منظمی ندارند و چنین تصور میشود که از انفجار سیاره دهم خورشید پیداشده اند** * بزرگترین این سیارات صفر در حدود ۷۴۱ کیلومتر قطر دارد و بنام **سهرس Ceres** خوانده میشود و یکی دیگر از آنها بنام **اروس Eros** شکلی نامنظم دارد که بزرگترین بعد آن فقط ۲۵ کیلومتر است.

سیاره صغیر دیگری بنام آلبرت شناخته شده است که فقط چهار کیلومتر قطر آن میباشد***
 سرعتی در حدود ۱۱ کیلومتر در ثانیه لازم است تا از حوزه جاذبه زمین بتوان گریخت. سفینه‌ای با چنین سرعت در حدود ۱۰ ساعت وقت دارد تا بماه برسد و در حدود یکماه و نیم برای رسیدن به زهره و دو ماه برای رسیدن بمریخ طول می کشد و برای رسیدن به آلفای قنطورس*** با سرعتی برابر یک میلیون و هشتصد هزار کیلومتر در ثانیه قریب سه هزار سال وقت لازم است.
 خواننده، از این مقدمه مختصر، ابعاد جهان را میتواند تخمین بزند و به کوچکی منظومه شمسی و خردی و بیمقداری زمین در برابر عظمت جهان هستی بخوبی پی ببرد.

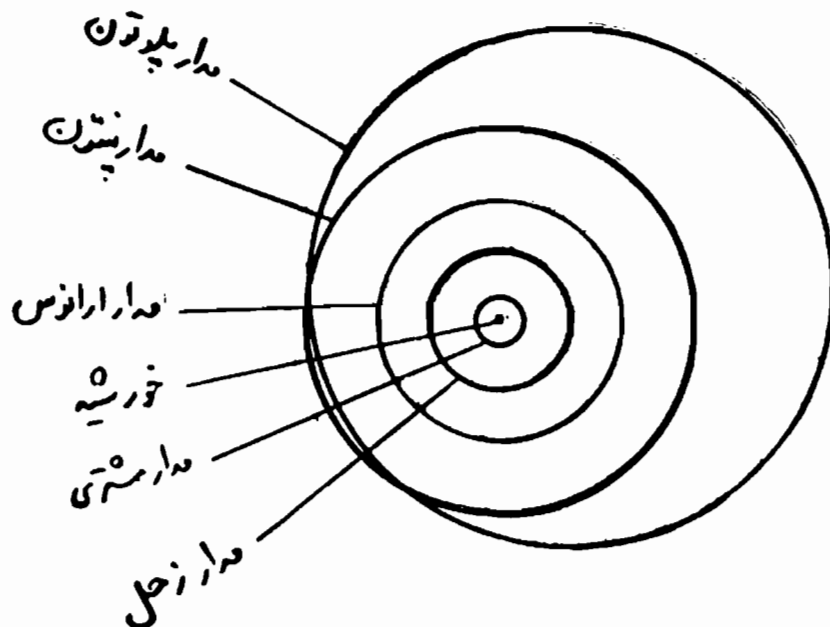
* فقط مدار یکی از این سیارات صفر بنام هیدالگو تا نزدیکی مدار زحل کشیده میشود.
 ** بزعم بعضی از دانشمندان، سیارات صفر باقیمانده انفجار یک ستاره دنباله دار است. تاکنون ۶۰۰ سیاره صغیر کشف شده است که تعداد ۱۶۰ سیاره از آنها کاملاً مشخص و کاتالوگ شده اند
 *** دو سیاره صغیر دیگر بنامهای آمورو آپولون که قطر آنها به ترتیب سه کیلومتر و یک کیلومتر می باشند تعیین شده اند. جستجوی این سیارات بسیار مشکل است. چه بعلت سبکی زیاد و نزدیک شدن آنها بفواصل بسیار کم از خورشید یا سیارات بزرگ دیگر، مدار آنها به کلی منحرف میگردد، بقسمی که در طول یقین این سیارات چندین بار کشف و گم شده اند و از نو مجدداً کشف شده اند.
 *** تصور میشود آلفای قنطورس که خورشید درخشانی است نزدیکترین آفتابها به زمین می باشد ولی خورشید دیگری در قنطورس بنام پروکسیما (که در لاتن بمعنی نزدیک است) کشف شد که بمیزان ۱ صدم از آلفای قنطورس به زمین نزدیکتر است. این خورشید آفتابی کوچک و قرمز است.
 دورترین کویکهای قابل رویت با تلسکوپهای امروزی در فاصله یک میلیارد سال نوری قرار دارند

واحدهای نجومی

بموجب قرارداد و تعریف، واحدهای نجومی به نسبت زمین معین میشود. یعنی مثلا جرم هر کوكب را نسبت بزمین معلوم می‌کنند که چند برابر است. یا فاصله سیاره‌ای را از خورشید، نسبت بفاصله زمین از خورشید می‌سنجند. مثلا فاصله مریخ از آفتاب ۱۰۵۲۴ واحد نجومی است یعنی فاصله مریخ از آفتاب ۱۰۵۲۴ برابر فاصله زمین از آفتاب می‌باشد. همچنین شتاب ثقل زهره بر سطح خود ۰٫۸۷ واحد نجومی است؛ یعنی شتاب ثقل زهره بر سطح خود ۰٫۸۷ برابر شتاب ثقل زمین بر سطح زمین است.

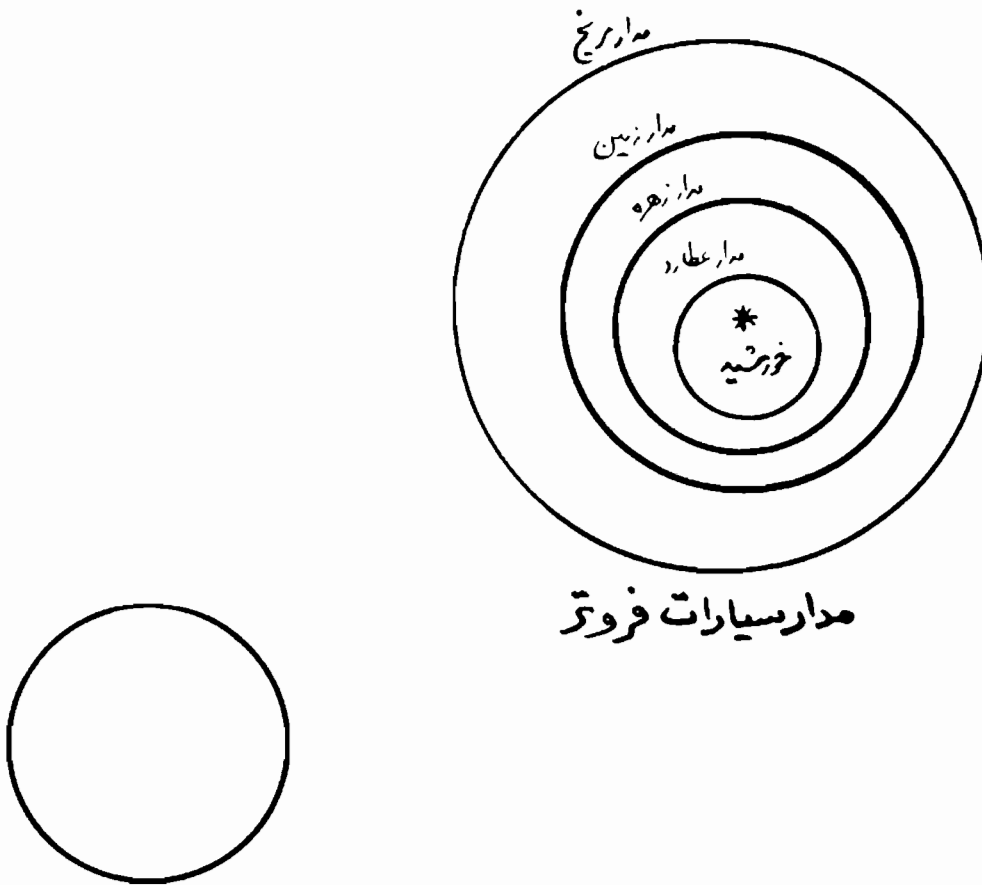
گاهی فاصله‌های کواکب را از زمین با واحد مطلق نجومی تعیین می‌کنند و آن مدت زمانی است که نور برای رسیدن بزمین از کوكب منظور لازم دارد. معمولا این واحد را با سال نوری نامگذاری می‌کنند. سال نوری مسافتی است که نور در یکسال می‌پیماید. سال نوری واحد مطلق نجومی است و سایر واحدها که نسبت بزمین تعریف میشوند واحدهای نسبی نجومی نامیده میشوند.

واحد نجومی برای روشنائی واحد نسبی بمقیاس خورشید است (چه بدیهی است که روشنائی زمین از روی زمین قابل مقیاس و اندازه نیست).



مدارسیارات برتر

نقاط تقاطع مدارهای نپتون و پلوتون ظاهری است. چون این دو مدار در یک صفحه نیستند و نسبت بهم در دو صفحه مختلف قرار دارند.



جدول I

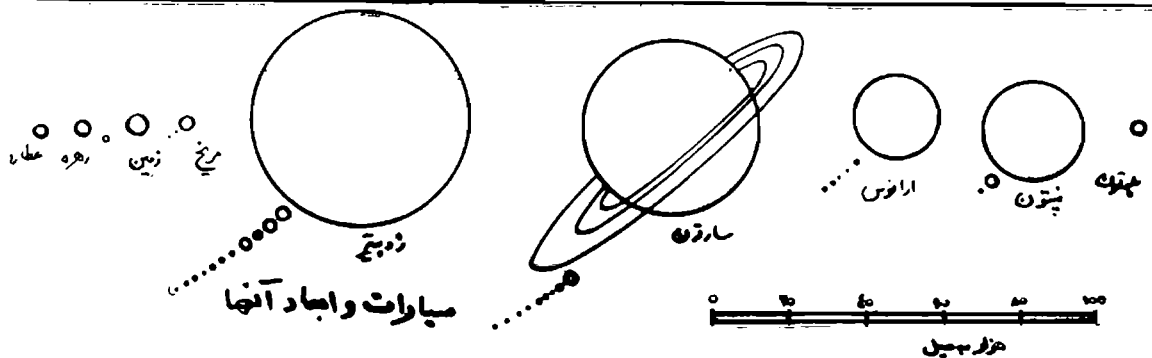
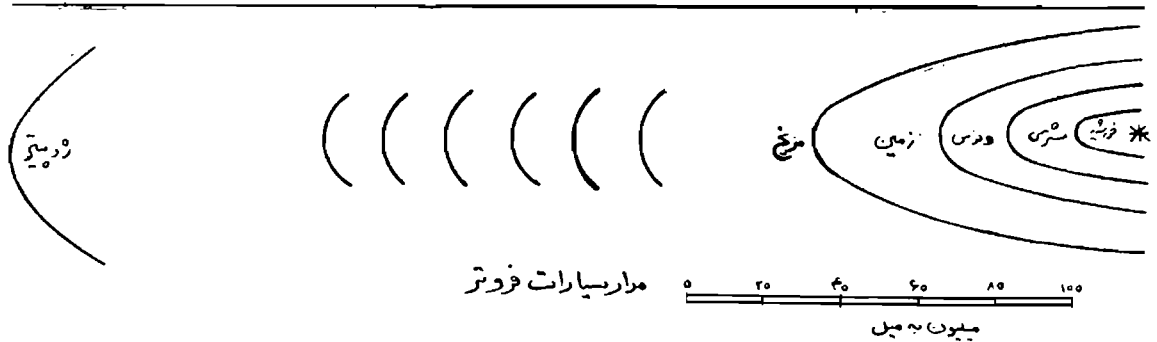
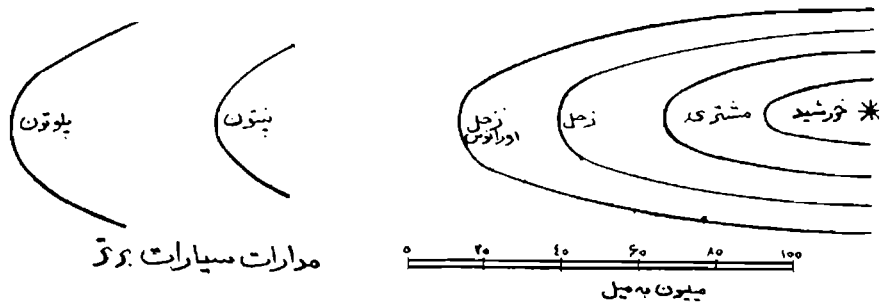
برخی اختران رصد شده

فاصله خورشید بسال نوری	روشنائی (واحد روشنائی = روشنائی خورشید = ۱)	نام
۴۳	۱	کوکب آلفای قنطورس
۶-	-	ستاره بارنارد
۷۷	$\frac{1}{6000}$	ولف ۵۳۹
۷۹	-	لویتن ۷۲۶-۸
۸۵	-	لالاز ۲۱۱۸۵
۸۷	۲۳	سیریوس
۱۱۳	۶	پروسیون A
۱۶۵	۸	التائیر (الطائر)
۱۸۰-	۵۲۰۰	ارگو
۶۴۰-	۶۶۰۰	دنب
۶۵۰-	۲۳۰۰۰	ریجل (الرجل)
۶۵۰-	۱۳۰۰۰	بتلگوز

جدول II

مشخصات فیزیکی آفتاب

جرم (باواحد نجومی)	۳۳۲۴۸۸ برابر جرم زمین
جرم مخصوص نسبت به آب	1.027×10^{27} کیلوگرم
دوره گردش وضعی (گرد محور)	۲۵ روز و ۹ ساعت و ۷ دقیقه و ۱۲ ثانیه
شتاب ثقل بر سطح آفتاب (باواحد نجومی)	۲۸ برابر شتاب ثقل زمین بر سطح زمین
قطر (باواحد نجومی)	۱۰۹ برابر قطر زمین
قطر	1.392×10^6 کیلومتر



جدول III مشخصات

منظومه شه

شهاب نقل زمین در سطح زمین ۹۸۲۳ متر انتخاب شده است .

نام	عطارد	بزهرة	بزمین	مریخ
فاصله متوسط از خورشید به کیلومتر (میلیون) به واحد نجومی	۵۷٫۹ ۰٫۳۸۷	۱۰۸٫۱ ۰٫۷۲۳	۱۴۹٫۵ ۱	۲۲۷٫۸ ۱٫۵۲۴
قطر بواحد نجومی قطر متوسط به کیلومتر	۰٫۳۸ ۴۸۴۲٫۱	۰٫۹۶۷ ۱۲۳۲۲٫۳	۱ ۱۲۷۴۲٫۶۴	۰٫۵۲۳ ۶۶۶۴٫۳
شهاب نقل بر سطح سیاره بواحد نجومی	۰٫۳۸	۰٫۸۷	۱	۰٫۳۹
سرعت ترك به کیلومتر در ثانیه	۴۳	۱۰۴	۱۱۲	۵۱
اختلاف گروهی (فرورفتگی قطبین)			۱ ۲۹۸٫۳۸	۱ ۱۹۲
جرم بواحد نجومی	۰٫۰۵۴۳	۰٫۸۱۳۶	۱	۰٫۱۰۶۹
جرم مخصوص متوسط نسبت به آب	۵٫۶۴	۴٫۹۶	۵٫۵۲	۴٫۱۲
عده اقمار سیاره (رصد شده)			۱	۲
درجه حرارت سطحی بواحد مطلق (احتمالی)	۵۹۰	۲۹۳	۲۸۸	۲۸۹
درجه حرارت اندازه گرفته شده بواحد مطلق	۶۹۰ (در سمت خورشید)	۲۵۰ (سمت تاریک) ۲۳۰ (سمت روشن)	۲۸۷ (حرارت متوسط)	۲۸۵ (سمت های گرمتر)
شعاع اقصر مدار (به میل در بانی) شعاع اعظم مدار	۲۴۸۰۶۰۰۰ ۳۷۶۴۸۰۰۰	۵۷۹۵۳۰۰۰ ۵۸۷۴۷۰۰۰	۷۹۳۱۸۰۰۰ ۸۲۰۱۸۰۰۰	۱۱۱۴۳۷۰۰۰ ۱۳۴۳۸۷۰۰۰
دوره گردش حول آفتاب برصد متوسط	۸۷٫۹۷	۲۲۴٫۷۰	۳۶۵٫۲۶	۶۸۶٫۹۸
دوره گردش وضعی (حول محور)	۸۷٫۹۷ روز ۲۳ ساعت و ۱۵ دقیقه	۲۲۴ روز ۱۶ و ۴۹ و ۹	۲۳ ساعت و ۵۶ و ۴	۲۴ ساعت و ۲۷ و ۲۳
سرعت متوسط بر مدار به کیلومتر در ثانیه	۴۷٫۸۵	۳۵٫۰۱	۲۹٫۷۶	۲۴٫۱۱

* تصور میشود که زحل

فیزیکی سیاره های

سیسی

میل فزائی = ۱۸۵۲۱۸ متر

بلون	نیتون	اورانوس	زحل	مشتری
۵۸۹۸۹ ۳۹۴۵۷	۴۴۹۵۶ ۳۰۰۷۱	۲۸۶۹۱ ۱۹۱۹۱	۱۴۲۶۱ ۹۵۳۹	۷۷۷۸ ۵۲۰۳
۰۴۵ ۵۷۳۴۵	۳۲۳۸ ۴۳۰۷۰	۳۷۷۲ ۴۷۴۰۴	۹۰۰۳ ۱۱۵۰۶۴	۱۰۰۹۷ ۱۳۹۷۸
کمتر از ۰.۴	۱۲۲	۱۰.۵	۱۱۷	۲۶۵
کمتر از ۰.۳	۲۵۶	۲۲۲۴	۳۶۷	۶۱
۴	$\frac{۱}{۴۰}$	$\frac{۱}{۱۴}$	$\frac{۱}{۹۵}$	$\frac{۱}{۱۵}$
کمتر از ۱.۰	۱۷۲۶	۱۴۵۸	۹۵۳	۳۱۸۳۵
کمتر از ۰.۵	۲۴۷	۱۵۶	۰.۷۱	۱۲۳
.	۲	۵	۹	۱۲
۴	۳۳	۴۴	۸۰	۱۰۵
۴	۴	کمتر از ۹۰	۱۲۰	۱۳۵
۲۳۹۷۰۰۰۰۰ ۴۰۰۰۰۰۰۰	۲۴۰۵۰۱۰۰۰۰ ۲۴۴۶۵۱۷۰۰۰	۱۴۷۵۱۷۰۰۰۰ ۱۶۲۱۰۵۴۰۰۰	۷۲۶۵۵۷۰۰۰ ۸۱۲۴۱۲۰۰۰	۳۹۹۳۹۳۰۰۰ ۴۴۰۰۰۷۰۰۰
۹۰۴۶۹۲۷	۶۰۱۸۷۶۰	۳۰۶۸۵۹۱	۱۰۷۵۹۲۰	۴۳۲۲۵۸
	۱۵ ساعت و ۴۰	۱۰ ساعت و ۸	۱۰ ساعت و ۱۴ و ۲۴	۹ ساعت و ۵۵ و ۴۱
۴۸۴	۵۴۷	۶۷۸	۹۹۶۴	۱۳۰۵

فهر دهم نیز دارد که آنرا به تمبسل نامگذاری کرده اند ولی وجود آن مسلم نشده است و هنوز مشکوک است .

جدول

مشخصات فیزیکی اقمار

شماره مشتری	ماه	نام
مشتری	زمین	سیاره مربوط
۰.۰۱۲۱	۰.۰۱۲۳	جرم بواحد نجومی (جرم زمین = ۱)
۰.۲۵۵	۰.۲۷۳	قطر متوسط بواحد نجومی (قطر زمین = ۱)
۴.۰۳	۳.۳۲	جرم مخصوص متوسط (نسبت به آب)
۰.۱۹	۰.۱۶	شتاب ثقل بواحد نجومی (شتاب زمین = ۱)
۲.۵	۲.۴	سرعت ترك (به کیلومتر در ثانیه)
۱.۷۷	۲.۷۳	دوره گردش حول محور (به روز متوسط) *
۴۲۱۴۰۰	۳۸۴۴۰۰	فاصله متوسط از سیاره مربوط (به کیلومتر)
۱.۷۶۹	۲.۷۳۲۲	دورگردش حول سیاره مربوط (به روز متوسط) *
۱.۷۳۷	۱.۰۳	سرعت متوسط بر روی مدار (کیلومتر در ثانیه)
		جهت حرکت (مستقیم ، جهتی است که با گردش سیاره بدور خود یعنی گردش خورشید بدور خود موافق است)
مستقیم	مستقیم	* دوره گردش اقمار بدور خود و دوره گردش آنها بدور سیاره اصلی ارقامی تقریباً مساوی می باشند .

جدول

مشخصات فیزیکی اقمار

شماره مشتری	دیوس	فوبوس	نام
مشتری	مریخ	مریخ	سیاره مربوط
۱۸۱۲۰۰	۲۳۵۰۰	۹۴۰۰	فاصله متوسط از سیاره مربوط (به کیلومتر)
۰.۴۹۸	۱.۲۶۲	۰.۳۱۹	دوره گردش حول سیاره مربوط (بروز)
۲.۶۵۳	۱.۳۶	۲.۱۵	سرعت متوسط بر مدار (به کیلومتر در ثانیه)
مستقیم	مستقیم	مستقیم	جهت حرکت

دیون	تیتس	انسلاوس	نام
زحل	زحل	زحل	سیاره مربوط
۳۷۷۳۰۰	۲۹۴۶۰۰	۳۸۰۰۰	فاصله متوسط از سیاره مربوط (به کیلومتر)
۲.۷۳۷	۱.۸۸۸	۱.۳۷	دوره گردش حول سیاره مربوط (به روز)
۱۰.۰۵	۱۱.۳۸	۱۲.۶۷	سرعت متوسط بر روی مدار (به کیلومتر در ثانیه)
مستقیم	مستقیم	مستقیم	جهت حرکت

نرئید	ابرون	تینانیا	نام
نپتون	اورانوس	اورانوس	سیاره مربوط
۵۵۸۰۰۰۰	۵۸۲۸۰۰	۴۳۵۸۰۰	فاصله متوسط از سیاره مربوط (به کیلومتر)
۳۶۸	۱۳۹۶۳	۸۷۰.۶	دوره گردش حول سیاره مربوط (به روز)
۱.۱۱	۳.۱۶	۳.۶۵	سرعت متوسط بر مدار (به کیلومتر در ثانیه)
؟	مستقیم	مستقیم	جهت حرکت

بزرگ منظومہ شمسی

شماره ۲ مشتری	شماره ۳ مشتری	شماره ۴ مشتری	تیتان	تریتون
مشتری	مشتری	مشتری	زحل	نپتون
۰.۰۰۷۹	۰.۰۲۶۱	۰.۰۱۶۰	۰.۰۲۳۵	۰.۰۲۲
۰.۰۲۲۶	۰.۰۳۹۴	۰.۰۳۵۰	۰.۰۳۷۱	۰.۰۳۵
۳۰۷۸	۲۰۳۵	۲۰۰۶	۲۰۵۴	۲۰۸
۰.۰۱۶	۰.۰۱۷	۰.۰۱۳	۰.۰۱۷	۰.۰۱۷
۲۰۱	۲۰۹	۲۰۴	۲۰۸	۲۰۸
۳۰۵۵	۷۰۱۵	۱۶۰۶۹	۱۵۰۹۵	۵۸۸
۶۷۰۰۰۰	۱۰۶۹۵۰۰	۱۸۸۱۲۰۰	۱۲۲۰۸۰۰	۲۵۳۷۰۰
۳۰۵۵۱	۷۰۱۵۵	۱۶۰۶۸۹	۱۵۰۹۴۵	۵۸۷۷
۱۳۰۷۷	۱۰۰۹۰	۸۰۲۲	۵۵۸	۴۳۹
مستقیم	مستقیم	مستقیم	مستقیم	معکوس

کوچک منظومہ شمسی

شماره ۶ مشتری	شماره ۷ مشتری	شماره ۸ مشتری	شماره ۹ مشتری	شماره ۱۰ مشتری	شماره ۱۱ مشتری	میماس
مشتری	مشتری	مشتری	مشتری	مشتری	مشتری	زحل
۱۱۵۰۰۰۰۰	۱۱۷۵۰۰۰۰	۱۱۷۵۰۰۰۰	۲۳۵۰۰۰۰۰	۲۳۷۰۰۰۰۰	۲۲۵۰۰۰۰۰	۳۸۰۰۰
۲۵۰۰۶	۲۵۹۰۶	۲۶۰	۷۳۹	۷۵۸	۶۹۲	۰.۰۹۴۲
۳۰۳۵	۳۰۳۰	۳۰۳۰	۲۰۳۲	۲۰۲۸	۲۰۳۷	۱۴۰۳۵
مستقیم	مستقیم	مستقیم	معکوس	معکوس	معکوس	مستقیم
رنا	ہیپریون	یاپتوس	رفبہ	میراندا	آریل	امبریل
زحل	زحل	زحل	زحل	اورانوس	اورانوس	اورانوس
۵۲۶۹۰۰	۱۴۸۲۰۰۰	۳۵۵۸۰۰۰	۱۲۹۵۰۰۰۰	۱۲۹۷۰۰	۱۹۰۷۰۰	۶۵۷۰۰
۴۰۵۱۸	۲۱۰۲۷۷	۷۹۰۳۰	۵۵۰۰۴۸	۱۰۴۱۳	۲۰۵۲۰	۴۰۱۴۴
۸۰۵۰	۵۰۰۸	۳۰۲۷	۱۰۷۲	۶۰۶۹	۵۰۵	۴۰۶۸
مستقیم	مستقیم	مستقیم	معکوس	مستقیم	مستقیم	مستقیم

جدول IV

مشخصات فیزیکی زمین

۱۲۷۴۲۶۴	قطر متوسط به کیلومتر
۵۱۰۱×۱۰^۸	سطح به کیلومتر مربع
۷۲۹×۱۰^۶	سرعت زاویه‌ای گردش برادیان در ثانیه
۵۹۷۵×۱۰^۲۴	جرم به کیلوگرم
۵۵۷۱	جرم مخصوص متوسط نسبت به آب
۱	فرورفتگی قطبین
۲۹۷	کمبود نسبی قطر قطبی به قطر دستجاتی
۱۲۷۵۶۷۸	قطر استوائی به کیلومتر
۱۲۷۱۳۱۸	قطر قطبی به کیلومتر
۹۷۸۰۴۹	شتاب ثقل در استوا به سانتی متر در ثانیه ^۲

بقیه دارد

در این بخش به مسائل علمی توجه می‌کنیم و خوانندگان علاقمندی را که می‌خواهند از دانش‌های زمان خویش بی‌خبر نمانند، در جریان مهم‌ترین مسائل علمی روز قرار می‌دهیم. نخستین مطلبی که در این بخش عنوان می‌شود، دانش فضائی و مسائل کیهانی است.

بسیارند کسانی که می‌خواهند درباره فضا و مسائل مربوط بدان که اکنون توجه بسیاری از کشورهای نیرومند جهان را به خود معطوف کرده است، اطلاعاتی به دست آورند.

ما در این بخش کوشش می‌کنیم که این مسائل را به ساده‌ترین زبان ممکن مورد بحث قرار دهیم.

بدون شك ، گروهی از خوانندگان این بخش به دانستن مقدماتی نیازمند خواهند بود تا پاره‌ئی مسائل را که خواه و ناخواه در این گفت و گو پیش می‌آید آسان‌تر دریابند و بیش از ورود به اصل مطلب ، با اصطلاحات خاص این علم جدید آشنائی قبلی حاصل کرده باشند .

این مقدمات ، تا رسیدن به مطالب اصلی ، یکی دوسه هفته‌ئی به طول می‌انجامد و جز این چاره‌ئی نیست .

علاوه بر بحث حاضر که در این بخش از کتاب هفته به تدریج تعقیب خواهد شد ، خوانندگان نیز می‌توانند در زمینه علوم هرگونه پرسشی که داشته باشند مطرح کنند .

این پرسش‌ها می‌تواند در مسائل زیر مطرح شود :

تحقیقات فضائی ، فیزیک ، شیمی ، ریاضیات ، ژئولوژی ، ژئوفیزیک ، متئورولوژی ، سیموگرافی ، ژئودزی ، هیأت موجی ، شیمی ذرات غول آسا ، و غیره ...



از این سری منتشر شد :

فیل در پرونده
بچه‌های عمو توم

هفته آینده

بیگانه‌ای در دهکده

